در برای غبار چشم حیوان کلوی خرگوش را
به پنبه گرفته به چشم بگذاری
و دربالای خرگوش را به چشم بگذاری
مجرب است

از برای سوزش رگ و
۵ عدد به جایش بگذاری
بعد زیره زرد اسرع باشد
ملحم بگذاری مجرب است

وسخن اهل وحدت خواهم نوشت که ایشانند روندگان راه خدای
تعالی وتقدس **فصل اول** در بیان آنکه روندگان کیست و راه چیست ومنزل
چند است ومقصد کدام است بدان اعزک الله فی الدارین که روندگان
در اول حس است وبعد از مدتی روندگان عقل میشود وآن عقل که رسول
میفرماید که العقل نور فی القلب یفرق به بین الحق والباطل نه
عقل معاش وبعد مدتی دیگر روندگان نور الله میگردد واز ینست که چندین
هزار سالک که درین راه در آیند یکی در آخر درجات نور الله رسد
وباقی در درجات حس و در درجات عقل باشند چون روندگان را دانستی اکنون
بدانکه مقصد ومقصود جمله روندگان معرفت خدای تعالی است ومعرفت
خدای تعالی از نور الله است وحس وعقل معاش از معرفت خدای تعالی بی بهره
وبی نصیبند عقل معاش پادشاه روی زمین است وعمارت روی زمین
از ویست وحواس دهگانه کارکنان عقلند عمارت روی زمین از عقل
معاش وخرابی روی زمین هم از عقل معاش آیت واذ قال ربک للملئکة
انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک
الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون
خدای تعالی در جواب ملئکه فرمود که آدمیان اینها نکنند که شما میگوئید

در جواب ایشان فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون یعنی من در میان
آدمیان چیزی میدانم که شما نمیدانید و آنچیز آنست که اگرچه
آدمیان اینها کنند که شما میگوئید اما هم آدمیان باشند که
بنور الله هستند و مرا بشناسند و مقصود از آفرینش موجودات
آدمیان بودند و مقصود از آدمیان آن بود که مرا بشناسند
داود پیغمبر سؤال کرد گفت الهی لما خلقت الخلق قال کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف پس کار سالکان
آنست که در سعی و کوشش باشند و صحبت دانا تا بنور الله رسند
و خدا را بشناسند ای درویش چون رونده را دانستی و مقصد و
مقصود رونده را دانستی اکنون بدانکه سلوک از منازل سیر الی
الله میکنند در سیر الی الله خود منازل نیست و منزل نیست
بلکه خود راه نیست و بیان این سخن آنکه از تو تا خدای راه نیست دو
طایفه گفته اند اهل تصوف و اهل وحدت اما سخن هر دو طایفه را
بطریق ایجاز بنمائیم که فهرست سخن این هر دو طایفه بشرح خواهد آمد
بدانکه اهل تصوف میگویند که از تو تا خدای راه نیست از جهت آنکه
خدای تعالی نامحدود و نامتناهیست و اول و آخر ندارد و فوق و تحت

و یمین

و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و نور است
نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران هیچ ذره
از ذرات کائنات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط
نیست و از آن آگاه نیست بذات محیط است بر کل اشیا الا انهم
فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعلم هم محیط است
بر کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش سالکان
تا باین قرب نرسند و از این قرب باخبر نشوند از خدای تعالی بی بهره
و بی نصیبند و آنها یکه باین قرب رسیدند و از این قرب باخبر شدند
همه روز در مشاهده اند با خدای تعالی میگویند و از خدای تعالی میشنوند
و شب و روز در خلوت و در میان جماعت با ادب زندگانی میکنند
و پهلو بر زمین نمی نهند شرم میدارند و یقین میدانند که خدای تعالی
حاضر است و تمام عالم در جنب عظمت ذات او مانند قطره از بحر
دیده اند بلکه از قطره کمتر ای درویش حس و عقل باین قرب راه نمیبرند
و این قرب را در نمییابند و دریافت و دریابنده این قرب نور الله است
و حقیقت مقام انسان این معرفت این قربست این بود سخن اهل تصوف
و در بیان آنکه از تو تا خدای راه نیست آمدیم در سخن اهل وحدت ایشان

میکویند از تو تا خدای راه نیست از جهة آنکه وجود یکی بیش نیست
وآن وجود خدای تعالی و وجود دیگر نیست غیر وجود خدای تعالی و
امکان ندارد که باشد اهل وحدت میکویند که آنچه نیست خود نیست
وآنچه هست هستی خدای تعالی است ای درویش تو می پنداری که بغیر
وجود خدای تعالی تو هم وجودی داری این سهوی عظیم است و پنداری
خطاست پس این پندار خطا را که هست میان بنده و خدای تعالی سالک
تا از بن پندار بر نکند رد و بخدای تعالی نرسد خود بین هرگز خدا بین نشود
یکقدم بر نفس خود نه و آندکر بر کوی دوست ❁ هر چه بینی نیک بین
با این و با آنت چکار ❁ ای درویش تا خود را بینی خدا را نه بینی چون
خود را نه بینی خدا را بینی این بود سخن اهل وحدت در بیان آنکه از
تو تا بخدای تعالی راه نیست و اگر سؤال از منازل سیر فی الله کنند
در سیر فی الله منازل بسیار و مقامات بیشمار است بلکه بعضی گفته اند
که سیر فی الله نهایت ندارد **فصل دوم** در بیان آنکه شریعت و طریقت
و حقیقت چیست بدان اعزک الله فی الدارین که شریعت گفت پیغمبر است
و طریقت کرد پیغمبر است حقیقت دید پیغمبر است که الشریعة
اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی سالک باید که اول

از علم

از علم شریعت آنچه مالابد است بیاموزد و یاد گیرد و از علم طریقت آنچه
مالابد است بیاموزد و بکند تا از نور حقیقت بقدر سعی و کوشش او
روی بنماید ای درویش هر که قبول میکند آنچه پیغمبر گفته است از اهل
شریعت است و هر که میکند آنچه پیغمبر کرده است از اهل طریقت است
و هر که می بیند آنچه پیغمبر دیده است از اهل حقیقت است هر که سه دارد
هم دارد و هر که دو دارد هر دو دارد و هر که یکی دارد یکی دارد و هر که
هیچ ندارد از این سه مرتبه هیچ ندارد و ای درویش این طایفه که هر سه دارند
کاملانند و ایشانند که پیشوای خلقند و آن طایفه که از این همه هیچ ندارد
ناقصانند و ایشانند که از حساب بهایمند بلکه از بهایم فروترند
اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش صورت را
اعتبار نیست معنی را اعتبار است و اگر صورت با معنی باشد هر دو را
اعتبار باشد اما صورت بی معنی را اعتبار نیست اگر معنی آدمیان دارد آدمی
باشد و اگر معنی حیوانات دارد حیوان باشد دانا همه را می بیند و همه را
می شناسد و با همه میسازد نه چه کند که نسازد اگر نسازد کار وی در دنیا
بد نرود اهل علم میسازند و اهل قدرت نمیسازند چگونه سازند اگر
بسازند کار عالم بد نرود چنین دانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگویم

که دانستن این سخن از مهمات است ای درویش بدانکه از شریعت و طریقت
و حقیقت غرض کلی آنست که آدمیان راست گفتار و راست کردار
و دانا و نیک اخلاق شوند و اگر این عبارت را فهم نمیکنی بعبارت دیگر
بگویم غرض سه چیز است اول آنکه تا مردم همچون حیوانات دیگر نباشند
و امر و نهی از پیغمبر قبول کنند و مامور و منهی باشند و هر چه پیغمبر
فرموده است بدل تصدیق و بزبان اقرار کنند دوم آنکه بعلم و
تقوی آراسته گردند و در سعی و کوشش باشند در صحبت دانا تا آنکه
یقین بدانند که خدا یکیست سیم آنکه بعد از شناخت خدای تعالی
تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی بدانند و
ببینند چون این مراتب تمام کردند تمام شدند و بشریعت و طریقت و
حقیقت آراسته گشتند ای درویش چون دانستی که غرض از شریعت
و طریقت و حقیقت چیست اکنون از گفتگوی درگذر و کاری
کن تا بجایی رسی که گفت بی عمل و صورت بی معنی بکاری نیاید عمل است
که سالک را بمقام عالی میرساند قوله تعالی والعمل الصلح یرفعه و عمل
طریقت ده چیز است اول طلب خدای تعالی که مقصود از همه ریاضات
و مجاهدات یافتن خداست دوم طلب دانا که بی دلیل راه نتوان کرد سیم

ارادت

ارادت بدانا باید که سالک بغایت مرید و محب دانا باشد که ارادت
مرکب سالک است هر چند ارادت قویتر مرکب قویتر چهارم فرمانبردنست
باید که سالک مرید و مطیع و فرمانبردار دانا باشد و هر کاری که کند
دنیوی و اخروی بدستوری دانا کند پنجم ترک است باید که باشارت دانا ترک
فضولات کند اگر شیخ قوت و لباس و مسکن وی قبول کند که بدهد هر چه
دارد همه را ترک کند و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات و مالا بد نگاه
دارد ششم تقوی است باید که متقی و پرهیزکار باشد و راست گفتار
و راست کردار و حلال خوار باشد و شریعت را عزت دارد و یقین داند
که کشایشی که سالک را پدید آید از متابعت شریعت پیغمبر پدید آید
هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است نهم کم خوردن است دهم
عزلت است اینست عمل اهل طریقت و شریعت و این ده چیز اثرها دارد با
در سلوک سالک هر گاهی که در خدمت دانا برین ده چیز مواظبت نماید
و ثبات کند که کار ثبات دارد عاقبت بجایی رسد و حقیقت بوی روی
مینماید و اگر یکی ازین ده چیز کم باشد سلوک میسر نشود و سالک
بجایی نرسد ای درویش عمل اهل حقیقت هم ده چیز است اول آنکه
بخدای رسیده باشد و خدای را شناخته باشد و بعد از شناخت خدای

تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانسته
باشد دوم صلح است با همه کس و علامت آنکه سالک بخدا رسیده است
آنست که با خلق عالم بیکبار صلح کرده باشد و از اعتراض و انکار
آزاد باشد و هیچ کس را دشمن ندارد بلکه همه کس را دوست دارد ای درویش
هر کس از محله از ما در آمده اند و بدان سبب هر کس با اسمی منسوب گشته اند
یکی را حنفی و یکی را شافعی و یکی را ترسا و یکی را جهود و یکی را مسلمان نام
کرده اند جمله را همچو خود عاجز و بیچاره بیند و طالب خدا شناسد
سیم شفقت کردنست بر همه کس و شفقت کردن آن باشد که با مردم
چیزی گوید و چیزی کند که چون مردم بآن کار کنند در دنیا و آخرت
سود یابند و اصل شفقت نصیحت و ادب کردنست اهل علم نصیحت
کنند و اهل قوت ادب کنند تا مردم از یکدیگر ایمن باشند چهارم تواضعست
با همه کس مردم را عزیز دارد و بچشم عزت و حرمت در همه کس نگاه کند
پنجم رضا و تسلیم و آزادی و فراغتست ششم توکلست و صبر و تحمل
هفتم بی طمعیست که طمع ام الخبائث است ای درویش قناعت و
فراغتست که سالکانرا بجای رساند هشتم قناعتست نهم آزار
نارسانیدن و راحت رسانیدن بهمه کس دهم تمکین است ای درویش کار
ثبات

ثبات و تمکین و استغنا دارد اینست علامت اهل حقیقت و این است
اصل حقیقت هر که دارد مبارکش باد سالک تا در علم و حکمت
بکمال نرسد سیر الی الله و سیر فی الله را تمام نکند این علامات و این صفات
و این اخلاق در وی پیدا نیاید فصل نهم در بیان انسان کامل بدانکه
انسان کامل آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد
و اگر این عبارت فهم نمیکنی بعبارتی دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست
که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک
و معارف نیک و جمله سالکان در این میانند و کار سالکان اینست
که این چهار چیز را بکمال رسانند هر که این چهار چیز بکمال رسانید
بکمال خود رسید چون انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل را
باضافات و اعتبارات مختلفه ذکر کرده اند و جمله راستست شیخ و پیشوا
و هادی و مهدی گفته اند و تریاک و اکسیر اعظم گفته اند و عیسی گفته اند
که مرده زنده میکند و خضر گفته اند که آب حیوة خورده است و سلیمان
گفته اند که زبان مرغان میداند ای درویش تمامی موجودات چون یکشخص است
و انسان کامل دل آن شخص است و بعضی گفته اند که تمامی موجودات چون
یکدرختست و آدمیان میوه آن درخت اند و انسان کامل زبده و خلاصه

آنچه بوده است و انسان کامل بعلم محیط است بر تمام آنچه هست و آید در پیش
بر انسان کامل هیچ پوشیده نمانده است بجای رسیده است او
خدا را شناخته است و بعد از شناختن خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت
حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانسته و دیده است انسان کامل چون خدا را
شناخت و اشیا را و حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانست و دید بعد از
آن هیچ کاری برابر آن ندید و هیچ طاعتی بهتر از آن ندانست که راحت
بخلق رساند و هیچ راحت بهتر از آن ندید که بتکمیل دیگران مشغول
شود و با مردم چیزی گوید که مردم چون آن چیز بشنوند و بآن کار کنند
در دنیا و آخرت سود کنند و رستگار شوند و این رحمت که میکند
و پیغمبر را انا بعثت رحمة للعالمین گفتند تا سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم انسان کامل بتکمیل دیگران و تربیت عالمیان مشغول میباشند

فصل چهارم در بیان کامل و آزادی درویش چون بزرگی و کمال انسان کامل را
شنودی اکنون بدانکه انسان کامل با این کمال و بزرگی که دارد قدرت
بر حصول مرادات ندارد و بنامرادی زندگانی میکند و بسازگاری روزگار
میگذراند از روی علم و اخلاق کامل است اما از روی قدرت و مراد ناقص است
آید در پیش وقت باشد که انسان کامل صاحب نعمت باشد یا حاکم یا پادشاه

اما

اما پیدا است که قدرت آدمی چند باشد چون بحقیقت نگاه کنی عجز بیش
بیش از قدرت بود و نامرادی بیش از مراد بود انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین
بسیار چیزها میخواستند که باشد و نمیبود و بسیار چیزها میخواستند که نباشد
میبود پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه
و رعیت جمله عاجز و بیچاره اند و بنامرادی زندگانی میکنند آید در پیش
بعضی از کاملان این سر را واقف شدند که آدمیان بر حصول مرادات قدرت ندارند
و بسعی و کوشش قدرت حاصل نمیشود و بنامرادی زندگانی میباید کردن
پس دانستند که آدمی را بهتر از ترک نیست ترک کردند و آزاد و فارغ گشتند
یعنی پیش از این ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی و پیشوایی
هم کردند و آزادی و فراغت بالا همه گزیدند آید در پیش حقیقت این سخن
آنست که آنها که بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان
بر رحمت و شفقت افتاد و آنها که ترک کردند و بتربیت دیگران مشغول
نشدند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد اگرچه از برای عزت و حرمت
ایشان این چنین افتاد که نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و بتربیت
دیگران مشغول شدند اما آنچه حقیقتست آنست که بیشتر بزرگان
و دانایان که بشیخی و پیشوایی مشغول شدند سبب آن دوستی جاه بود

و رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین
حب الجاه ابدا درویش گفته‌اند که انسان کامل آنست که او را چهار چیز
با کمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک
و کامل آزاد آنست که هشت چیز با کمال باشد اقوال نیک و افعال نیک
و اخلاق نیک و معارف نیک و ترک و عزلت و قناعت و فراغت هر که این هشت
چیز را بکمال رساند کامل آزاد است و هر که چهار اول را دارد و چهار آخر را
ندارد بالغ است اما حر نیست و هر که هر هشت دارد کامل و آزاد و حر و بالغ است
چون کامل و آزاد دانستی اکنون بدانکه کاملان آزاد دو طایفه‌اند چون
ترک مال و جاه کردند ترک شیخی و پیشوائی هم کردند و آزاد و فارغ شدند و دو شاخ
پیدا آمد بعضی بعد از ترک عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند و بعضی
بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند مقصود جمله آزادی و
فراغت بود بعضی گفتند که آزادی و فراغت در ترک و عزلت و قناعت و خمول است
و بعضی گفته‌اند که در ترک و رضا و تسلیم و نظاره کردن است این هر دو طایفه
اکنون در عالم هستند و هر یکی بکار خود مشغولند آن طایفه که بعد از ترک
عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند از جهت آن اختیار کردند که بیقین
دانستند که چنانچه با عسل کرمی همراه است و با کافور سردی همراه است با صحبت

اهل دنیا پراکندگی و تفرقه همراه است پس باین سبب ترک کردند
اگر ناگاه چنان اتفاق افتد که اهل دنیا میخواهند که ایشان را زیارت
کنند یا چیزی از دنیا حلال و بی شبهه بخدمت ایشان فرستند قبول
نمیکنند و از آن میترسند و میگریزند چنانکه دیگران از شیر و
پلنگ و مار و کژدم میترسند و میگریزند ایشان از صحبت اهل دنیا
میترسند و میگریزند و آن طایفه دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و
نظاره کردن اختیار کردند که بیقین دانستند که آدمیان در بیشتر
کارها نمیدانند که بآمد ایشان در چیست وقت باشد که آدمی را
چیزی پیش آید و او را از آمدن آنچیز خوش آید و زیان وی در آن باشد
و وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و او را از آمدن آنچیز ناخوش
آید و سود وی در آن باشد چون این طایفه بر این سر واقف شدند تدبیر
و تصرف خود از میان برداشتند و راضی و تسلیم شدند اگر اهل دنیا
بزیارت ایشان آمدند منع نکردند و اگر نیامدند غمناک نشدند بود و نبود
خلق پیش ایشان یکسانست و این بیچاره مدتها مدید در ترک و عزلت
و قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و نظاره کردن بودم و حالی
در این دو میانم و مرا یقین نشد که کدام شاخ بهتر است هیچ طرف را ترجیح نکرده‌ام

ازجهت آنکه در هر طرفی فواید بسیار می بینم و آفات بسیار هم می بینم

فصل پنجم در بیان صحبت بدانکه صحبت اثرهای عظیم و خواص بسیار دارد هم
در نیکی و هم در بدی هر سالک که بمقصد نرسید و مقصود حاصل نکرد
از آن بود که بصحبت دانا نرسید که کار صحبت دانا دارد این همه ریاضات
و مجاهدات و این همه آداب و شرایط از جهت آنست که تا سالک شایسته
صحبت دانا گردد که سالک چون شایسته صحبت دانا گشت کار سالک
تمام شد ای درویش اگر سالک یک روز بلکه یک ساعت بصحبت دانا رسد
و مستعد باشد و شایسته صحبت دانا بود بهتر از آن باشد که صد سال
بلکه هزار سال بریاضت و مجاهدات مشغول بود بی صحبت دانا و ان
یوماً عند ربک کالف سنة مما تعدون امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا
بمقصد رسد و مقصود حاصل کند اگرچه مستعد باشد و اگرچه بریاضات
و مجاهدات مشغول بود الا ماشاء الله باشد که خدای تعالی بفضل و کرم خود
نظری به بنده کند و او را بی استعداد و بی استاد و شیخ راه بنماید ای درویش
بسیار کسی بصحبت دانا رسند و ایشان را از آن دانا هیچ فایده نباشد
و این از دو حال خالی نبود یا استعداد ندارند یا طالب نبودند ای درویش
چون در صحبت درویشان رسی باید که مستمع باشی و سخن کم گویی و سخنی

که از تو

که از تو نپرسند نگویی و تا از تو سؤال نکنند جواب نگویی و اگر از تو
چیزی سؤال کنند و جواب ندانی باید که زودتر بگویی که نمیدانم و از شرم
ندانی و اگر جواب دانی جواب مختصر بگویی و دراز نکنی و از درویشان
بطریق امتحان سؤال نکنی و در بند بحث و مجادله نباشی و در میان
درویشان تکبر نکنی و در نشستن بالا نطلبی بلکه بالا را ایثار کنی
و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد باید که در خدمت تکلف نکنی
و در ادب مبالغه ننمایی که در چند موضع تکلف میباید کرد که بی تکلفی
آزادیست علامت مودت و محبتست ای درویش بدانکه بی ادبی در همه مکانی
حرامست اما هر موضعی ادبی خاص دارد در آن موضع آن ادب را نگاه باید داشت
و اگر نگاه ندارد بی ادب باشی مراد آنست که در خلوت باید که با اصحاب
بی تکلف نشیند که اگر تو تکلف کنی دیگران را هم تکلف باید کرد
و درویشان بدین سبب گران بار شوند و آن را سبب تو باشی و در میان اصحاب
میباید که بت پرست نباشی و چیزی را بت خود نسازی آنچنانکه اصحاب
میکنند تو هم میکن ای درویش کاری که مباحست و در نا کردن آن کار
ضرورت نیست و در آنکار موافقت با اصحاب کردن از کرم و مروت باشد
و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی هر کاری که نه فرضست و نه ضرورت و نه

سبب راحت اصحاب دیر انکار عادت نباید کرد که چون عادت کنی بت شود
و در میان اصحاب بت پرست باشی و ترک عادت کردن و بت شکستن کار
مردانست **فصل ششم** در بیان ترک بدانکه ترک قطع پیوند است و قطع
پیوند در ظاهر باشد و در باطن باشد در باطن آنست که دوستی دنیا
از دل بیرون کنی و در ظاهر آنست که دنیایی آنچه داری ترک کنی و بدرویشان
ایثار کنی اینجا روش هر چیز که حجاب راه سالک میشود مانع راه سالک
میشود و اگر دنیوی و اخروی باشد ترک باید کرد یعنی چنانکه مال و جاه
مانع راه سالک باشد وقت باشد نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه
سالک باشد یعنی یکی حجاب نورانی و یکی حجاب ظلمانیست اینجا روش
بیشتر خلق بت پرستند و میباید که ترا از این سخن هیچ شک نباشد
که اینچنین است و ترک عادت از آنست که ترک بت پرستی کنی که با وجود
بت پرستی سالک بهیچ جا نرسد هر چیز که سالک را بخود مشغول کرد
و مانع ترقی سالک میشود آن بتست چون این دانستی اکنون بدانکه
یکی را مال و یکی را جاه و یکی را نماز بسیار و یکی را روزه بسیار بت باشد و یکی
خواهد که همیشه بر سجاده نشیند بت وی باشد و مانند این بسیار است
و از اینجا گفته اند که ترک باید که باجازت شیخ باشد هر چیز که گوید

ترک

ترک کند دنیوی و اخروی از جهت آنکه هیچکس بت خود را نشناسد و نداند
چنانکه پیر جهت آنکه هر کس خود را آزاد و فارغ پندارد و موحد و بت
شکن تصور کند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه مراد از
ترک ترک فضولاتست نه ترک مالابد از جهت آنکه چنانکه مال بسیار
ناپسندیده است و مانع راهست ترک مالابد هم ناپسندیده و مانع راه است
آدمی را قوت و مسکن و لباس بقدر حال ضرورتست اگر جمله را ترک کند
و محتاج دیگران شود طمع پیدا آید و طمع ام الخبائثست چنانکه مال بسیار
فساد بسیار دارد ترک مالابد هم فساد بسیار دارد هر که مالابد دارد و نعمتی
عظیم دارد و هر که مالابد ندارد محنتی عظیم دارد و تعلق مالابد نعمتست
چون از مالابد در میگذرد محنتست و هر چند زیادت میکرد محنت زیادت
میکردد و عذابها گوناگون روی بانکس مینهد اینجا روش عمل اهل معرفتست ترک
و علامت دانا است یعنی جمله آدمیان این دعوی میکنند بلکه جمله مذاهب
این میگویند بلکه هر فردی از افراد عالمیان با خود این تصور کرده اند
که معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدا ما داریم و دیگران ندارند و معرفت
صفت دلست و حس را بصفات دل راه نیست پس ما بحقیقت نتوانیم یافت
که کدام معرفت دارد و کدام ندارد اما صفات مصدر افعال اند و افعال

از صفات میزاید پس ما را از افعال صفات معلوم میشود چنین دانم
که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم بدانکه هر چیزیرا علامتی هست
چون علامت آن چیز در آنکس پیدا شود ما را یقین شود که آنکس آنچیز دارد
و اگر آن علامت در آنکس نباشد ما را معلوم شود که آنکس آنچیز ندارد
و این سخن بغایت روشن است مثلا اگر کسی گوید که من خبازم یا
حدادم اگر عمل اینها دارد راست میگوید و اگر عمل اینها ندارد دروغ
میگوید چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عمل اهل معرفت
ترکست یعنی علامات آنکس دنیا و آخرت و خدا را شناخت علامات ترکست
پس هر کجا که ترک باشد ما را یقین شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت
و معرفت خدای تعالی دارد و هر کجا که ترک نباشد ما را یقین شود که آنکس
معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدای تعالی ندارد پس ترک معرفت
خدای تعالی دانستن است و معنی کلمه شهادت است و معنی کلمه شهادت
نفی و اثباتست نفی ترک بتانست و اثبات معرفت خداست مال و جاه
دو بت بزرگست و بسیاری کسرا از راه بردانند و میپرستند معبود خلایقند
و بیشتر خلق مال و جاه میپرستند و میباید که ترا در اینسخن هیچ شکی
نباشد که این چنین است هر که ترک مال و جاه کرد دوستی دنیا

از دل

از دل بیرون کرد نفی را تمام کرد و هر که معرفت خدای حاصل کرد اثبات را تمام
کرد اینست معنی کلمه لا اله الا الله هر کس که ترک ندارد و معرفت خدای ندارد
هرگز کلمه شهادت نگفته است بلکه پیش اینسخن مشکل نیست اما تو در تقلید
مادر و پدر ماندۀ و تقلید پدر و مادر حجابی عظیم است قال النبی صلی الله
علیه و آله کل مولود یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه
و یمجسانه بلکه پیش اهل وحدت خوشتر ازین میگویند که معنی کلمه شهادت
چیست و نفی و اثبات چیست نفی نا دیدن خود است و اثبات دیدن خداست
و آنعزیزان سر همین معنی فرموده است که خود بین هرگز خدا بین نشود
بلکه پیش تو نیستی و میپندار که هستی هستی خدا راست و بس هر چند
که میخواهم که سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بی اختیار سخن دراز شود
و کلمه شهادت و نماز و روزه صورتی دارند و حقیقتی دارند تو از حقایق
اینها بیخبری و بصورت قناعت کرده حیفی عظیم باشد اگر بحقایق اینها
نرسی بلکه پیش ترک معرفت بمثابت درختیست معرفت خدای بیخ آن
درختست و ترک ساق آن درختست و تمامت اوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده میوهای آن درختست و بیخ آن درخت در دل است و ساق آن
درخت از دل ظاهر شده است هر چند که بیخ آن درخت قوی تر میگردد

وسائق آنند جذبت قوی تر میشود تا ترک بجای رسد که دنیا و آخرت و هستی
سالک بیکبار بر خیزد خدای ماند و بس اینجا درویش همیشه خدای بود و همیشه
خدای باشد اما سالک نابینا بود آنساعت که بحقیقت کلمهٔ شهادت رسید
بینا باشد **فصل هفتم** در بیان سلوک بدانکه اهل تصوف در راه تصوف
سه چیز را بغایت اعتقاد کنند اول جذبه دوم سلوک سیم عروج پیر درویش
جذبه عبارت از کشش است و سلوک عبارت از کوشش است و عروج عبارت
از بخشش است جذبه فعل حقست تعالی و تقدس بنده را بخود میکشد
بنده روی بدنیا آورده است و بدوستی مال و جاه بسته شده است عنایت
حق چون در میرسد روی دل بنده را میگرداند تا بنده روی بخدا میاورد
که جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین آنچه از طرف حقست نامش جذبه است
وآنچه از طرف بنده است نامش میل و ارادت و محبت و عشقست توجه بنده
هرچند زیادت میشود نامش دیگر میگردد تا بجای رسد که سالک بیکبار
ترک همه چیز میکند و روی با خدای می آورد بعضی از همه چیز ببرد و بمیرد
بیکقبله شود و هرچه غیر حقست جمله فراموش کند چون بیکقبله شد
و هرچه غیر حقست فراموش کرد بمرتبهٔ عشق رسید چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه چون یکی از آدمیان جذبه حق رسد و آن

کس

کس در دوستی خدا بمرتبهٔ عشق رسید بیشتر آن باشد که از آن
باز نیاید و در همان مرتبهٔ عشق نزند کانی کند و در همان مرتبه
ازین عالم برود و اینچنین کس را مجذوب گویند و بعضی کس باشد که باز
آید و از خود باخبر شود و اگر سلوک کند و سلوک تمام کند اینچنین کس را
مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کند و سلوک را تمام کند آنگه
جذبه بوی رسد اینچنین کس را سالک مجذوب گویند و اگر سلوک کند
و سلوک را تمام کند و جذبهٔ حق بوی نرسد اینچنین کس را سالک گویند
جمله چهار قسم میشود مجذوب غیر سالک و مجذوب سالک و سالک مجذوب
و سالک غیر مجذوب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره در
عوارف المعارف می آورد که ازین چهار قسم یکقسم شیخی و پیشوایی را
شاید و آن مجذوب سالکست و آن سه قسم دیگر شیخی و پیشوایی و مرشدی را
نمیشایند مردم میباید که اول احتیاط کنند و مرید هر کس نشوند
و اگر چه عزیز و صالح باشند که شیخی و مرید کردن کاری دیگر است
سخن آنها که اهل طامات اند خود نمیگویم اینجا درویش بسیار کس را دیده ام
که این زمان بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند و شیخی را دام مال و جاه
ساخته اند خدای تعالی همه را از صحبت ایشان نگاه دارد و چون مغنی جذبه را

دانستی اکنون بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است سیر الی الله
و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد اما سیر فی الله نهایت ندارد اهل تصوف
میگویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که
خدا را بشناسد چون خدا را بشناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای
سیر فی الله باشد و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از شناختن
خدا چندان دیگر سیر کند که تمام صفات و اسما و افعال خدا را دریابد
و علم و حکمت خدا بسیار است بلکه نهایت ندارد و اگر چه نهایت ندارد
و نادانند باشد در اینکار باشد بیت از صفات تو آنچه حصهٔ ماست
کم از قطرهٔ ز صد دریاست این بود سخن اهل تصوف در بیان سلوک
و اهل وحدت میگویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر
کند که بیقین بداند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس
و بعد از وجود خدای وجودی دیگر نیست سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدای
سیر فی الله است و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از آن
که دانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس
چندان دیگر سیر کند که تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را
کماهی بداند و ببیند و بعضی گفته اند که یک آدمی این همه نداند از جهت

انکه

انکه عمر آدمی اندک است و علم و حکمت خدای بسیار است بعضی گفته اند
که ممکن است که یک آدمی این همه بداند بدانکه استعداد آدمیان بر
تفاوت است استعداد بعضی بغایت قوی افتاده است این بود سخن اهل
وحدت در بیان سلوک چون معنی سلوک را دانستی اکنون بدانکه عروج
ترقیست و در همین کتاب در بیان معرفت انسان ترقی انسان را تمام شرح
داده ام **فصل هشتم** در بیان نصیحت ای درویش باید که بر دنیا و نعمت دنیا
دل ننهی و بر مال و جاه و حیات و صحت اعتبار نکنی که هر چیز که در زیر فلک
قمر است و افلاک و انجم بر ایشان میکنند بر یک حال نمی مانند البته
از حال خود میگردند یعنی حال این عالم بر یک صورت نمیماند همیشه دیگر گرد
هر زمان صورتی دیگر میگردد و هر ساعت نقشی پیدا می آید صورت
اول هنوز تمام نشده است و استقامت نیافته است که صورت دیگر آمد
و صورت اول را محو کرد این بعینه موج دریا میماند و با خود موج دریاست
عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نسازد و نیت اقامت نکند ای درویش
احتیاط کن که عاقلترین مردمان درویشانند که باختیار خود درویشی اختیار
کرده اند و از سر دانش نامرادی بر گزیده اند از جهت آنکه بیقین دانسته اند
که درین بر هم مرادی دو نامرادی تعبیه کرده اند بلکه صد نامرادی تعبیه کرده اند

و غافل از برای یکمراد صد نامرادی تحمل نکنند ترک آن یکمراد کنند تا صد
نامرادی نباید کشید ایدک رشدک یقین بدانکه ما مسافریم والبته ساعت
بساعت خواهیم گذشت اگر دولتست میگذرد و اگر محنتست هم میگذرد
پس اگر دولت داری اعتماد بر دولت مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر
چون میشود و اگر محنت داری دل تنگ مشو که معلوم نیست که ساعتی دیگر
چون میشود و دربند آن باش که آزاری از تو بکسی نرسد و بعد آنکه
میتوانی راحتی میرسانی الحمد لله رب العالمین ایدک رشدک هشت فصل نوشتم
که هر فصلی از این هشت فصل اصلی است در راه تصوف و بر جمله اهل
تصوف لازم است که این هشت فصل را ابهم در مطالعه آرند والله
اعلم بالصواب **باب اول** در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی
بدان اعزک الله فی الدارین که اهل تصوف میگویند که تمامت انبیا
و تمامت اولیا گفته اند که این عالم را صانعی هست و بعد از انبیا و اولیا
تمامت علما و حکما گفته اند که این عالم را صانعی هست و بر اثبات صانع
دلایل بسیار گفته اند و میگویند و کتابها ساخته اند و میسازند
پس حاجت ما نیست که من دلیل گویم که این عالم را صانعی هست اکنون
دانستی که این عالم را صانعی هست اکنون بدانکه اهل تصوف میگویند
که صانع

که صانع عالم یکیست و قدیمست اول و آخر و حد و نهایت و شریک
ندارد و قابل تغیر و تبدیل و فنا و عدم نیست احد حقیقی است اجزا ندارد
و قابل تجزی نیست و قابل خرق و التیام نیست و در مکان و در زمان
و در جهت نیست و شکل و صورت ندارد و موصوفست بصفات سزا
و منزهست از صفات ناسزا و علما و حکما را در اینکه گفتیم با اهل تصوف
اتفاقست و اهل تصوف این را میگویند و یک سخن دیگر بر اینجا زیادت
میکنند و میگویند که ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهیست ایدک رشدک
علما و حکما هم میگویند که ذات خدای تعالی نامتناهیست اما ایشان از
نامتناهی آن میخواهند که ذات خدای تعالی اول و آخر ندارد و اهل تصوف
از نامتناهی آن میخواهند که ذات خدای تعالی اول و آخر ندارد و فوق و تحت
و یمین و یسار و پس و پیش ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و نوریست نامحدود
و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران و تمامت عالم در جنب عظمت ذات
خدای تعالی مانند قطره ایست بلکه از قطره کمتر هیچ ذره از ذرات موجودات
نیست که خدای تعالی بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست
آیه الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط بذات محیطست
بر کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما ایدک رشدک بغایت نزدیکست

اما مردم بغایت دور اند از آنکه از قرب آن خبر ندارند ذات او با جمله موجودات
قرب دارد با اعلی علیین و اسفل السافلین قرب برابر دارد و جمله در قرب یکسان اند
اما سالک تا از این قرب با خبر نشود از خدا بی بهره و بی نصیب است و عقل
این قرب را در نمی یابد و در نیابد این قرب نور الله است هر که بنور الله رسد
این قرب را دریابد و این قرب چهار مرتبه دارد و عقل بر سه مرتبه راه بیش
نمی برد قرب زمانی و مکانی و قرب صفتی اما قرب زمانی مثلا گویند که مصطفی
بما نزدیکست از زمان عیسی علیه السلام اما قرب مکانی قمر بما نزدیکتر است
از مشتری اما قرب صفتی که گویند بایزید بسطامی بمصطفی صلی الله علیه و آله
نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگرچه بایزید بزمان و مکان دورتر بود
اینجا مراد قرب بعد صفتیست اما قرب خدای تعالی با همه موجودات هو
معکم اینما کنتم جز عارف صاحب بصیرت نداند و این مرتبه چهارم است و در قرب
و عقل را در این قرب راه نیست و در نمی تواند یافت چون جلالت این قرب
سایه بر عارف افکند در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و کافران و اشقیا
و مور و چه و پشه بحق تعالی یکسانست که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت
و لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ایکه رویش قرب او با جمله عالم
برابر است اما کار او دارد که از این قرب آگاهست و هر که باین قرب رسید

سر الٰهی

سر الٰهی الله تمام کرد و این قرب جز طور ولایت کشف نشود و همچنین
مضیق زمان و کثافت مکان بیرون رفتن همه از خواص این طور است
و تا از زمان و مکان بیرون نروند طیران ایشان بازل متصل نگردد و اینجا
بدایت عالم لازم آنرا ازل میگویند و این نظر ماضی و مستقبل بر خیزد
و لیس عند ربک صباح و لا مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر
الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض
فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال نماید این بود سخن اهل تصوف
در معرفت ذات خدا و قرب خدای تعالی و این سخنها بغایت نیکست اما
بفهم درویشان دشوار است **فصل** اگر کسی سوال کند که ذات خدای
که نامحدود و نامتناهیست و عالم ملکوت و عالم ملک را با یکدیگر چگونه
میتوان دانست بر این سخن اهل تصوف سوالها می آید و جواب این سوالات
بغایت مشکلست و با وجود آنکه مشکل است جواب میباید گفت
اگر میخواهی که بدانی که مشکل است اشارتی بکنم ابله ترین نامحدود
و نامتناهی را موجود دانستن و چیزی دیگر با او موجود دانستن چنانکه
نامحدود و نامتناهی و حد و نهایت و جهت و تجزی و تقسیم و خرق و التیام
لازم نشود بغایت مشکل و دشوار شد و گفته شد که حس و عقل این

قرب او در نتوانند یافت وقتیکه عقل این قرب را در نمی‌یابد بغایت مشکل
باشد جواب اید درویش اینچنین نتوان گفتن که ذات خدای تعالی بالای همه است
باز در زیر آن عالم ملکوتست از جهة این جمله محدود و متناهی باشد
و چون دانستی که اینچنین نمی‌شاید طریقی دیگر نیست الا آنکه با هم
باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت نباشد از جهة آنکه
معیت بچند گونه باشد معیت جوهر با جوهر و معیت عرض و جوهر
و معیت روح با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و علما اینجا سر من عرف نفسه
فقد عرف ربه از نقاب عزت بیرون آید چنین دانم که تمام فهم نکردی
روشنتر ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمات است **فصل** بدانکه خاک
غلیظ است و آب بر نسبت خاک لطیف است و هوا از آب لطیف تر است و آتش
از هوا لطیفتر است و هر کدام که لطیفتر است مکان او در این عالم بالاتر است
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هر چهار چیز بنسبت لطافت
و کثافت هر یکی در این عالم مکانی دارند جداگانه و در یکدیگر هم مکانی دارند
جداگانه و در یکدیگر هم مکانی دارند و با یکدیگر معیت دارند مثلا اگر طشتی را
پر از خاک کنی چنانکه در آن طشت هیچ خاک دیگر را جا نباشد در میان آن
خاک آب را مکانی هست که خاک نمیتواند بودن و آب میتواند بودن
و در آن آب

و در آن آب هوا را مکانی هست که در آن مکان آب نمیتواند بودن
و هوا میتواند بودن و در آن هوا آتش را مکانی هست که هوا نمیتواند بودن
و آتش میتواند بودن از جهة آنکه هر چیز که لطیفتر است نفوذ وی
بیشتر است و شمول و احاطت او بیشتر هیچ ذره از ذرات آن خاک نیست
که در آن طشت است که آب با آن نیست و بر آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات
خاک و آب نیست که هوا با آن نیست و بر آن محیط نیست و اگر چنین نبودی
مزاج پیدا نیامدی و نبات نروییدی و اگر چه هر چهار با هم اند و محیط
یکدیگرند و با یکدیگر معیت دارند اما هر یکی در مکان خودند از جهة آنکه
کثیف در مکان لطیف نمیتواند بودن و اگر میخواهی که بیقین بدانی
که هر چهار با همند و هر یک در مکان خودند بدانکه اگر کسی دست در آب
کند آب دست را تر کند اما نسوزد و اگر کسی دست در آتش کند دست را
بسوزاند اما تر نکند و اگر کسی دست در آب جوشان کند دست هم بسوزد
و هم تر شود پس معلوم شد که آب و آتش با همند و ترا بیقین معلوم است
که آب و آتش در یک مکان نتوانند بودن پس آب در مکان خود باشد
و آتش در مکان خود و این از لطافت و کثافت می‌آید لطیف در میان کثیف
مکانی دارد و لطیف کثیف را فرو میگیرد و جا بر کثیف تنگ نمی‌کند

آید و پیش اگر شمعی در خانهٔ تاریک آرند و خانه به نور آن شمع روشن شود
و جای هوای آن خانه تنگ نشود و حاجت نباشد که بعضی هوای آن خانه بیرون
رود تا شعاع شمع راه یابد و تمام خانه را روشن کند نور هوا را خرق
نمیکند و جای هوا را تنگ نمیکند از جهت آنکه هوا در مکان خود است و نور در
مکان خود تا سخن دراز نشود و از مقصود [illegible] این تقریرها
که کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت آنکه خاک و آب و هوا و آتش هر چهار
جسم‌اند و در مکان‌اند و متجهت‌اند و قابل تجزیه و تقسیم‌اند و قابل خرق
و التیام‌اند و سخن ما در ذات خدای تعالی است که جسم نیست و در مکان
نیست و قابل خرق و التیام نیست و قابل تجزی و تقسیم نیست اما این
تقریرها از جهت تقریب فهم تو گفته شد تا تو با این سخن آشنا شوی
که این نوع علم بغایت شریف است و معرفت ذات خدای تعالی و معرفت قرب
خدای موقوفست بدانستن این نوع علم و نظیر دیگر ازین نزدیکتر بگویم
فصل بدانکه روح انسانی با جسم است نه در جسم و با یکدیگر معیت دارند
و هیچ ذره اندر آن جسم نیست که روح بذات با آن نیست و از آن آگاه
نیست و با آنکه چنین است جسم در مکان خود است و روح در مکان خود
جسم در مقام روح نمیتواند رسید و در مقام روح جسم نمیتواند بودن

از جهة

از جهة آنکه جسم کثیف است و روح لطیف است اگر این جسم یک عضو جدا کنند
همین روح در کار خود است و اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان
بروح انسانی نرسد از جهة آنکه جسم و آلت جسمانی بمقام روح انسانی
نمیتواند رسید اینست و پیش روح با جسم است نه در جسم و روح داخل جسم و
خارج جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست حلولی از اینجا غلط
کرد که این نوع بدانست که خدا با همه است نه در همه است و فرق بسیارست
از آنکه با هم باشند یا در هم باشند اینست و پیش روح انسانی بغایت
لطیف است اما هیچ نسبت ندارد بلطافت ذات خدای تعالی و بغایت ذات
خدای تعالی لطیف لطیف است پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را خرق
نتواند کرد از جهة آنکه کثیف با لطیف نتواند رسید و هیچ چیز حجاب
ذات خدای تعالی نتواند شد و هر چیز که لطیفتر بود احاطهٔ وی بیشتر بود
و ذات خدای تعالی لطیف حقیقیست اینست معنی وهو اللطیف الخبیر باین
باریه میبایست که اهل جملهٔ عالم بمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله
ایمان میآوردند اما از آن ایمان نیاوردند که معنی وهو اللطیف الخبیر را
در نیافتند نشاید باشد که در عالم چند کسی معنی وهو اللطیف الخبیر را
دانسته باشند و اگر کسی این معنی را دریافته باشد ازین پیچ فهم کنند

که وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر اید و بیش بغایت نزدیک است
و نحن اقرب الیه من حبل الورید و در قرآن و احادیث مانند این بسیار است
اما چه فایده که مردم بغایت دور افتاده اند و از معرفت قرب خدا بی بهره
و بی نصیب افتاده اند همه روز فریاد میکنند و میگویند که خدای می طلبیم
و نمیدانند که خدا حاضر است حاجت بطلب کردن نیست اید و بیش
خدا از بعضی دور و بعضی نزدیک نیست خدا با همه است و جمله موجودات
در قرب او برابر است علیین و اسفل السافلین در قرب او مساوی اند
و قرب و بعد به نسبت بعلم و جهل ما گفته اند یعنی هر که عالمتر است
نزدیکتر است و هر که جاهلتر است دورتر است و اگر نه هیچ ذره از ذرات
موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط و از آن آگاه نیست
سخن کوتاه شد والله اکبر اید و بیش چون دانستی که این عالم را صانعی هست
و صانع عالم یکیست و قدیمست و احد حقیقیست و اجزا ندارد و محیط است
بر کل اشیا هم بذات و هم بعلم و اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار و
پیش و پس ندارد و دیگر دانستی که بقرب بجمله موجودات یکسانست و هیچ ذره
از ذرات موجودات نیست که خدای بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست
و از آن آگاه نیست و دیگر دانستی که خدای تعالی داخل عالم و خارج عالم و

متصل

متصل بعالم و منفصل از عالم نیست و سر و هو معکم اینما کنتم والله
بما تعملون بصیر را دریافتی اکنون بدانکه آن معرفت ذات خداست و اصل
معرفت اینست اگر این اصل درست و محکم آید هرچیز که بر این زیادت کنی
درست و محکم آید و اگر این اصل درست و محکم نباید هرچیز که بر این زیادت
کنی درست و محکم نباید این باب از اول تا باخر سخن اهل تصوفست
باب دوم و باب سیم که میاید هم سخن اهل تصوفست تا هر کس داند
که سخن خود از کجا میباید طلبید

باب دوم در بیان صفات خدای تعالی

بدان اعزک الله فی الدارین که شیخ صدر الدین قدس الله سره العزیز
میفرماید که صفت و اسم خدا از اسمای مترادفه اند یعنی هر دو یکمعنی دارند
و شیخ المشایخ سعد الدین حموی قدس الله سره العزیز میفرماید که در
قرآن و احادیث اسم مترادفه نیست و نشاید که باشد زیرا که حکیم دو لفظ
نگوید که آن یکمعنی باشد حکیم یک لفظ گوید که آن ده معنی باشد
و نزدیک شیخ سعد الدین صفت صلاحیتست و اسم علامتست و فعل
خاصیت و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبه ذاتند و اسما در مرتبه
وجه اند و افعال در مرتبه نفس اند و این سخن بغایت نیکست اما بفهم هر کس
نرسد و اگر برسد هر کلمه خزینه باشد و دیگر شیخ صدر الدین میفرماید

که صفات حق از وجهی عین ذات‌اند و از وجهی غیر ذات زیرا که جملهٔ صفات
او معانی و اعتبارات‌اند و نسبتی و اضافتند از آن وجه عین ذات‌اند آنجا موجودی
دیگر نیست بغیر از ذات پس صفات عین ذات باشد و از آن وجه غیر ذات‌اند
که مفهومات علی القطع مختلف‌اند و کثرت اسما از اختلافات موجودات
و تغایر معانی و اعتبارات منبعث‌اند و هیهنا اسرار غامضه حق و عالم و مرید
و قادر از اسمائی‌اند که معانی این اسما بذات قدیم و قائم‌اند و اسما علی
الحقیقه پیش اهل بصیرت از معانی قدیم‌اند و این الفاظ اسماء اسما آنند و این
نوع صفات را صفات ثبوتی گویند و این اسما اربعه چهار رکن الوهیت‌اند
اما معز و مذل و محیی و ممیت و مانند این هم از نسبت و اضافت منبعث‌اند
و این نوع صفات را صفات اضافی میگویند و سلام و قدوس و غنی سلب عیوب
و نقایص و احتیاجند و این نوع صفات را صفات سلبی گویند و مجموع
اسما درین اقسام ثلثه محصورند اما الله اسمیست جامع صفات آن
ذات قدیم را از آن روی که هیچ اسم از آن عظمت نیست که این اسم است بیشتر
علما بر آنند که این اسم مشتق نیست بمثابهٔ علم است و هو اسمیست
او را از آن روی که وجود بخش ممکنات است و این اسم را باطن نسبتی نیست
بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت و ظاهر و باطن را

فرا

فرا میگیرد و اینند و اسم در غایت عز و جلالند قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن
ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی بمقداری که گفته شد صفات خدای
تعالی درین مختصر کافیست و صفات و اسماء خدای تعالی در حصر نمی‌آید
و بر تفاصیل او جز او را اطلاع نباشد باب سیم در معرفت افعال خدای
تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که افعال خدای تعالی در قسمت اول بر دو
قسمت ملکیست و ملکوتیست ملک عالم محسوسات است و ملکوت
عالم معقولات است و عالم محسوسات را عالم ملک و عالم اجسام و عالم
شهادت و عالم خلق و عالم سفلی گویند و مراد از این جمله عالم ملک است
و عالم معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم غیب و عالم امر
و عالم علوی گویند و مراد از این جمله عالم ملکوتست الا له الخلق و الامر
اشاره باینند و عالمست و در کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل
آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمالست که احوال ملکوت بتحقیق
کسی داند که بملکوت رسیده باشد و کذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات و الارض و لیکون من الموقنین و عیسی علیه السلام میفرماید
که لا یلج ملکوت السموات و الارض من لم یولد مرتین بدان اعزک الله
فی الدارین که موجودات ملکوتی بر دو قسمند که بعالم اجسام هیچ وجه

تعلق وتصرف وتدبیر ندارند وایشانرا کروبیان خوانند وکروبیان
بردو قسمند قسمی آنند که از عالم وعالمیان هیچ وجه خبر ندارند ایشانرا
ملائکهٔ مهیّمه خوانند ومصطفی صلی الله علیه وآله از ایشان چنین
خبر میدهد که انّ لله تعالی ملکا ارضا بیضاء ما تری الشمس فیها
ضیاءها ثلثون یوما فی مثل ایام الدنیا ثلثین مرّة مشحونا خلقا فی الارض
لا یعلمون انّ الله تعالی خلق آدم وابلیس وقسمی دیگر آنند که اگرچه بعالم
اجسام التفات ندارند ودر شهود قیوم متشیّفته ومتحیّرند
اما ایشان انجا بازکرد الوهیتند ووسایط فیض ربوبیتند واین
طایفه را باصطلاح دیگر اهل جبروت گویند وسیّد ورئیس ایشان
روح اعظم است ودر ملاء اعلا از وعظیمتر روحی نیست واورا به
اعتبار دیگر قلم اعلا خوانند کما اوّل ما خلق الله القلم وباعتبار
دیگر اورا عقل اوّل خوانند کما اوّل ما خلق الله العقل ثم قال له اقبل
فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال بعزّتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم
علیّ منک بک اعطی وبک اخذ وبک اثیب وبک اعاقب واین روح
اعظم در صف اوّل این طایفه اند وروح القدس که اورا جبرئیل گویند
در صف آخر این طایفه است وما منّا الّا له مقام معلوم وقسمی دیگر آنند

که بعالم

که بعالم اجسام تعلق وتصرف دارند وایشانرا روحانیان خوانند
وایشان نیز بر دو قسمند قسمی ارواح اند که در سماوات تصرف میکنند
وایشانرا اهل ملکوت اعلی گویند وقسمی دیگر ارواح اند که در ارضیات
تصرف میکنند وایشانرا اهل ملکوت اسفلند وچندین هزاران
از ایشان بر معادن ونباتات وحیوانات موکلند لابد بهر چیزی
ملکی موکل است ودر کلمات انبیاء سابق گذشته است انّ لکل شیء
ملکا واز صاحب شریعت چنین خبر آمده است که ینزل لکل قطرة ملکان
واهل کشف چنین گویند که تا هفت ملک نباشد خدای تعالی برگی
درخت نیافریند سنت الهی چنین رفته است اما حقیقت آدمی که
آنرا لطیفهٔ ربانی میگویند سرّ زبدهٔ ملکوت است وآن مرکبست از
هر دو عالم جسمانی وروحانی واو اکمل موجودات است ومقصود از همه آفرینش
اوست اما ارواح ناری که آنرا جن وشیاطین میخوانند بتقسیم عام هم از
عالم ملکوت اسفلند وبعضی از ایشان بر نوعی از انسان مسلط کرده اند
وابلیس سیّد ورئیس ایشانست وبعضی از ایشان قابل تکلیفند
ومخاطب وحی الهی اند ودر مفهومات ودر ماهیات ایشان خلاف بسیارست
وهر یک از مقام خود خبر داده اند واما عالم اجسام بر دو قسمست سماویات

وارضیات اما سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع و ثابتات
و سیارات اما ارضیات چون بسایط و عنصریات و آثار علوی چون رعد
و برق و ابر و باران و مرکبات چون معادن و نباتات و حیوانات
و بحر افعال را نهایت نیست و غایت آن در حصر نیاید اما کلیات در این
اقسام که ذکر رفت منحصر است این بود سخن اهل تصوف **باب چهارم**
در معرفت اقوال بر قول اهل حکمت بدان اعزک الله فی الدارین که اول
چیزی که خدای تعالی پیدا آورد جوهری بود و آن جوهر را عالم کبری میگویند
و این جوهر اول را خدای تعالی بخودی خود بی واسطه غیری در یکطرفة العین
پدید آورد بلکه کمتر از یکطرفة العین و ما امر الساعة الا کلمح البصر
او هو اقرب و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات باسامی مختلف ذکر
کرده اند جوهر اول و عقل اول و روح اضافی و قلم اعلی و روح اعظم و روح
محمد صلی الله علیه و آله و مانند این گفته اند و بزرگواری جوهر اول را جز خدای
عز و جل کسی دیگر ندانند از جهت آنکه بغایت لطیف و شریف است و بغایت
دانا و مقرب است و بغایت حاضر و مشتاق است و همیشه در اشتیاق خدای
تعالی و تقدس و هرگز یکطرفة العین از آنحضرت غایب نشود و هیچ چیز و
هیچ کس آن قرب ندارد که جوهر اول دارد آینه و پیش جوهر اول عالم خداست
و تمام

و تمام موجودات عالم جوهر اول اند خدا را خطاب و کلام با جوهر اول است
و جوهر اول را خطاب و کلام با تمامت موجودات است هر چند صفت و
بزرگواری جوهر اول را بگویم از هزار یکی نگفته باشم با آن جوهر اول
خطاب آمد که مفردات عالم را بنویس در یکطرفة العین بنوشت تا مفردات
عالم بیکطرفة العین پیدا و موجود گشتند انما امره اذا اراد شیئا ان یقول
له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر
و طبایع اند جوهر اول مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول تمام شد و
از این چنین خبر داد جف القلم بما هو کائن الی یوم القیمة آنگه با این مفردات
خطاب کرد که مرکبات بنویس نوشته شد و مینویسند و مرکبات عالم
معادن و نباتات و حیوانات اند اینست عمل تمام موجودات عالم و بیش از این نیست
قوله تعالی ن والقلم و ما یسطرون عبارت از عالم قوت است و عالم قوت
ذات خداست و قلم عبارت از جوهر اول است و جوهر اول قلم خداست و ما
یسطرون عبارت از مفردات اند و مفردات کاتبان خدا اند و دایم در کتابت اند
و کار ایشان اینست که همیشه مرکبات مینویسند و مرکبات کلمات اند
و کلمات نهایت ندارد و با اینکه نهایت ندارد مکرر نیست الا قل لو کان
البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا

بدانکه افلاک نه فلکند و هر یکی عقلی و نفسی دارند تا بعد از عقل اول
نه عقل و نه نفس میشوند عقل فلک اول را عقل کل میگویند و نفس فلک
اول را نفس کل میگویند و فلک اول را فلک الافلاک و عرش میگویند
هر عقل که بعقل کل نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و داناتر است
و هر فلک که بفلک الافلاک نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است ای
درویش علما ملائکهٔ کروبی و روحانی میگویند و حکما عقول و نفوس میگویند
این اصطلاح است هر یک باصطلاح خود سخن میگویند آنگاه بعد از
عقول و نفوس و افلاک و انجم عناصر و طبایع چهارگانه پیدا آمدند
و این جمله در یک طرفة العین بود و بنزد اهل حکمت عقل اول و عقول
و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی علت حادث شدند و از روی
زمان قدیمند از جهة آنکه هرگز نبود که نبودند و هرگز نباشد که نباشند
و اینها را بر یکدیگر تقدم ذهنیست نه تقدم خارجی چنانکه تقدیم قرص
آفتاب بر شعاع آفتاب آنگاه موالید سه گانه پیدا آمدند و میانه
معادن و نباتات و حیوانات و خلافست در میان علما و حکماست در آبا و امهات
اما در موالید سه گانه جمله را اتفاقست که حادث شدند و چون در آخر همه
انسان پدید کند و انسان چون بعقل تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود

معلوم شد

معلوم شد که در ازل عقل بوده است از جهة آنکه هر چیز که در آخر
پیدا آید در اول نیز همان بوده باشد چون بعقل رسید دایره تمام شد
ابتدا از عقل بود ختم بر عقل شد و نزول در مفردات بود و عروج در
در مرکبات است نزول در آبا و امهاتست و عروج در موالید سه گانه است
پس اول هم آغاز باشد و هم انجام نسبت با آمدن آغاز باشد نسبت با بازگشتن
انجام بود نسبت با آمدن لیلة القدر بود نسبت با بازگشتن یوم القیمة
باشد در نزول هر چند که از ابتدا دورتر میشود شریفتر میگردد
جوهر اول عالم کبیر نزول کرد جوهر اول عالم صغیر عروج کرد آن در غایت
شرف و این در غایت خساست جوهر اول عالم کبیر دریای دوم است
و جوهر اول عالم صغیر هم دریای دوم است اگر گویند که اول ذات خدا بود
و بازگشت هم بذات خدا باشد هم راست باشد و شک نیست که خبر
منه بدا و الیه یعود اما سخن حکما مینویسیم و حکما راه بآن نبرده اند
در سخن اهل تصوف و اهل وحدت آن گفته شود **فصل** بدانکه بعضی
میگویند که مبدأ عقول عالم سفلی عقل عاشر است یعنی فلک قمر
عقل فعال و واهب صور نام اوست اما بیشتر دانایان برآنند که عقول
عالم هر دو فاعلند و هر دو مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت

آدمیان از اینجهت است عقلی که از عقل فلک قمر فایض شود هرگز برابر
نباشد با عقلی که از فلک شمس فایض شود اینست روش عقول و نفوس
عالم علوی و تمامت کواکب ثابتات و سیارات که ارکان عالم اسفلی اند و تفاوت
آدمیان و احوال آدمیان از این جهت است از جهت آنکه تفاوت بسیار است
میان عقول و نفوس عالم علوی و تفاوت بسیار است میان سیارات و کواکب
ثابتات و سیارات هر یکی فعل خاص دارند و هر یکی خاصیتی بیشمار دارند
و هیچکس بکنه آن نرسید و نرسد از این هفت سیاره منجمان چیزی
دریافته اند و میگویند اما از ثابتات هیچ خبر ندارند و ندانسته اند
اینست روش تفاوت آدمیان و احوال آدمیان از این جهت است که گفته شد
و جهتی دیگر هم هست و آن خاصیت ازمنه اربعه است سعادت و شقاوت
و همت عالی و خساست و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر
و کوتاهی عمر و مانند اینجمله از عقول و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب
سیارات و ثابتات و اثر خاصیت ازمنه اربعه اند کارخانه و آلت و وقت افراز
بعنایت پر حکمت است و هیچکس بدان نرسد ولله خزاین السموات
والارض اینها خزاین سماوی اند و هرچند که ازین خزاین خرج میکنند
ازین خزاین هیچ کم نشود و هر عقل خزانه است و هر کوکب خزانه است

و خزینه

و خزینه ارض هوا خزینه ایست و آب خزینه ایست و خاک خزینه ایست
و آتش خزینه ایست و هر درختی خزینه ایست و هر حیوان خزینه ایست
سر رشته بدست تو دادم اندیشه بکن که چند خزینه در آسمانند
و چند در زمینند وان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم
اگر خزاین گویی راست و اگر لشکر خدا گویی راستست ولله جنود
السموات والارض این بود سخن حکما در افعال خدا تعالی

باب پنجم

در معرفت ولایت و نبوت چون نزول و عروج جوهر اول را دانستی
و بزرگی جوهر اول را دانستی و شنیدی اکنون بدانکه رسول صلی الله
علیه و آله میفرماید که جوهر اول روح منست اول ما خلق الله تعالی
روحی و دیگر آمده است که اول ما خلق الله تعالی نوری چون جوهر اول
روح محمد صلی الله علیه و آله باشد پس محمد پیش از آنکه در این عالم آمد
پیغمبر بوده باشد و ازین معنی چنین خبر داد که کنت نبیا و آدم بین
الماء والطین اکنون که درین عالم رفته است هم پیغمبر ما باشد و ازین
معنی هم خبر داد که لا نبی بعدی اینست روش هر چند صفت بزرگواری
مصطفی صلی الله علیه و آله کنیم از هزار یکی نگفته باشیم و جوهر اول
دو کار میکند یکی آنکه از خدا تعالی فیض میگیرد دوم آنکه بخلق میرساند

واگر گویند که محمد صلی الله علیه وآله دو کار میکند از خدا میگیرد و بخلق
میرساند راست بود از جهت آنکه چون جوهر اول روح محمد باشد
هر دو یکی باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه آن طرف جوهر
اول که از خدا میگیرد نامش ولایتست و از این طرف که بخلق میرساند نامش
نبوتست پس ولایت باطن نبوت آمد و نبوت ظاهر ولایت آمد و هر دو
صفت محمد صلی الله علیه وآله آمد چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون
بدانکه شیخ سعد الدین حموی قدس الله سره میفرماید که طرف جوهر اول را
دو مظهر میباید و مظهر آن عالم که نامش ولایتست که صاحب الزمانست
و صاحب اسم نبیا دارد چنانکه جوهر اول اسم نبیا دارد و مظهر این
عالم که نامش نبوتست که خاتم انبیاست آمد و پیش صاحب الزمان علم
بکمال و قدرت بکمال دارد و علم و قدرت را با او همراه کرده اند چون بیرون
آید تمامت روی زمین را از ظلم و جور پاک کند و بعدل آراسته گرداند
و مردم در وقت وی در راحت و آسایش باشند و شیخ سعد الدین حموی
در حق صاحب الزمان کتب ساخته است و وی را مدح بسیار گفته است و
خبر داده است که در این وقت که در وی بیم بیرون آید و خواهد آمدن
اما این بیچاره برآنست که وقت بیرون آمدن وی نیست ایکه ورپیش البته

بیرون

بیرون خواهد آمدن که پیغمبر خبر داده است از آمدن وی و علامات بسیار
وی را گفته است اما وقت بیرون آمدن وی پیدا نیست و با این سخن که
شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن ویست بسیار کس سرگردان شده اند
و میشوند و بخود گمان میبرند که صاحب الزمان ماییم و آن علامت که در
حق وی گفته اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شدن و ظاهر نشد و بسیار
کسان در این حسرت مردند و میمیرند اینک درویش با او چیزها همراه کرده اند
که اگر از صد یکی بگویم بعضی کسی باور نکنند و گویند که آدمی را اینها
نتواند بود و احوال او پیش از آنست که نبوشتن راست آید چون دانستی
که ولایت باطن نبوتست و دیگر دانستی که ولایت و نبوت هر دو صفت
محمد اند اکنون بدانکه تا اکنون صفت نبوت ظاهر بود و وضع صورت
میکرد و صورت را آشکارا میکرد چون وضع صورت تمام شد اکنون نوبت
ولایتست که آشکارا شود و حقایق آشکارا کند و صاحب زمان که
گفته شد ولی است چون صاحب زمان بیرون آید ولایت آشکارا شود
و حقایق ظاهر شود و صورت پوشیده گردد تا اکنون در مدرسها
بحث علوم ظاهر میکردند و حقایق پنهان بود از جهت آنکه وقت نبوت
بود و نبوت وضع صورت میکرد چون صورت تمام شد نبوت هم تمام شد

[illegible]

اکنون وقت ظهور ولایت است چون ولایت ظاهر شود حقایق را آشکارا
کردد و صورتها پنهان شود تا اکنون در مدرسها بحث صورت میکردند
اکنون در مدرسها بحث حقیقت اسلام و حقیقت انسان و حقیقت صلوة
و حقیقت حج آشکارا کنند و حقیقت بهشت و دوزخ و حقیقت
صراط و صواب و عقاب آشکارا کنند چون حقیقت آشکارا شود
قیامت باشد که صفت روز قیامت اینست یوم تبلی السرائر چون
قیامت و حقیقت سرائر آشکارا شد خدا بر همه کس ظاهر کردد امروز
بر بعضی ظاهر است در قیامت بر همه کس ظاهر کردد انکم سترون ربکم
یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر این بیچاره چندانکه هر چند
که میکویم بیقین میدانم که تو نمیدانی که من چه میکویم

باب ششم

در بیان اعتقاد اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف بدان
اعزک الله فی الدارین که آدمیان در معرفت خدای تعالی بر تفاوتند بعضی
اهل تقلید و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و ما سخن هر
طایفه بشرح تقریر کنیم که سالکان بدانند که هر یک در کدام مرتبه اند
اول در بیان اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل
تصدیق میکنند هستی و یکانکی خدا را و میکویند که خدا یکیست و

قدیم است

قدیم است اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و کفو و شریک ندارد
و قابل تغیر و تبدیل و فنا و عدم نیست لاجرم حقیقی است اجزا ندارد
و قابل تجزی نیست و تقسیم نیست و در مکان و زمان و در جهة
نیست موصوف بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا
حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلمست اما اعتقاد
این طایفه بواسطه حس سمعست یعنی نه بطریق دلایل و براهینست
و نه طریق کشف و عیانست شنوده اند و قبول کرده اند اینست روش
اکرچه این اعتقاد بواسطه حس سمعست اما در حساب است و این طایفه
از اهل اسلام اند و در این مرتبه بر سعی و کوشش غالب آید و در رضا و
تسلیم مغلوب بود و در ریاضات و مجاهدات سخت کوشند و در
طاعت و عبادت بسیار در این مرتبه است هر چیزی که بظاهر تعلق دارد
بسیار کنند و هر چیزی که بباطن تعلق دارد کمتر میکنند از جهة
آنکه این طایفه که درین مرتبه اند اکرچه اعتقاد بهستی و یکانکی خدا دارند
و خدا را عالم و مرید و قادر اعتقاد کرده اند اما علم و ارادت و قدرت
او را بنور دلایل و بنور کشف و عیان بر جمله اسباب و مسببات محیط
ندیده اند و جمله اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور ندیده اند و مشاهده

نکرده‌اند بانی سبب اسباب سعی وکوشش پیش این طایفه معتبر باشد
وهمیشه چیزها با اسباب سعی وکوشش اضافت کنند واز سبب سعی
وکوشش بینند ازجهت آنکه این طایفه هنوز در مقام حس اند وازان
نمیتوانند گذشت چون دانسته که اسباب سعی وکوشش در این مرتبه
معتبر است اکنون بدانکه غم معاش واندوه رزق وحرص وبخل در این
مقام است ومحبت اسباب درین مقام است واعتماد کردن در گفت منجم
وگفت طبیب درین مقام است اینست بنیاد اعتقاد اهل تقلید واهل
اسلام وبیشتر اهل عالم در این اعتقاد باشند **فصل** در بنیاد اعتقاد
اهل استدلال بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار میکنند هستی و یگانگی
خدا را بدل تصدیق میکنند وبیقین میدانند که این عالم را صانعی
هست وصانع این عالم یکیست وقدیمست اول وآخر ندارد وحد ونهایت
ندارد وکفو وشریک ندارد وقابل تجزی وتقسیم نیست ودر مکان
ودر زمان ودر جهت نیست از جهت آنکه فوق وتحت ویمین ویسار و
پیش وپس ندارد نوریست نامحدود ونامتناهی وبحریست بی پایان وبیکران
موصوفست بصفات سزا ومنزه است از صفات ناسزا وحی وعالم ومرید
وقادر وسمیع وبصیر ومتکلم است واعتقاد این طایفه بواسطهٔ عقل است
یعنی

یعنی بدلیل قطعی وبرهان یقینی واین طایفه از اهل ایمان اند ودر این
مرتبه رضا وتسلیم غالب نباشد وسعی وکوشش مغلوب بود از جهت
آنکه این طایفه بنور عقل ودلیل وبرهان قطعی بیقین خدا را ویگانگی
خدا را شناخته اند وعلم وارادت وقدرت بر کل موجودات محیط
دیده اند وموجودات را یکبار عاجز ومقهور یافته اند اسباب را همچون
مسببات عاجز ومقهور یافته اند یعنی چنانچه تا اکنون مسبب را
عاجز ومقهور میدیدند اکنون سبب را هم عاجز ومقهور دیدند یعنی
مسبب الاسباب دیدند ومسبب الاسباب را بر کل اشیا محیط دیدند
ودانا بهمه چیز وتوانا بر همه چیز یافته اند وراضی وتسلیم شده اند
اعتماد ایشان بر هیچ چیز نماند نه بر سعی وکوشش ونه بر مال وجاه
ونه بر طاعت وعبادت واعتماد ایشان بر مشاهده حقست وذوق
ایشان بر مشاهده خدا است خدا را دوست میدارند ومقربان
خدا را دوست میدارند واین طایفه از اهل توکل وترک اند واز اهل
آزادی وفراغت اند از خدا نخواهند الا خدا را چون سالک بخدا رسید
وعلم وارادت خدا را بر کل اشیا محیط دید ودر این مقام است که حرص
برمیخیزد وتوکل بجای آن می نشیند وسعی وکوشش برمیخیزد ورضا وتسلیم

بجای آن می‌نشیند و درین مقام محبت اسباب برمیخیزد و محبت خدا
بجای آن مینشیند و درین مقام است که اندوه رزق برمیخیزد و در این
مقام است که شرك خفی برمیخیزد و درین مقام است که طبیب معزول میشود
و منجم باطل میکردد ایدرویش اسباب از پیش سالك برخواست چنانکه
اگر نظرش ناکاه بر سبب افتد در وقت رنج یا در وقت راحت آنرا شرك
داند و زود از آن باز کردد و باستغفار مشغول شود اینست اعتقاد
اهل استدلال و اهل ایمان و اهل تصوف **فصل** در بیان اعتقاد اهل
کشف ایدرویش سالك چون در مقام کشف رسید قیامت پیدا شد
و زمین را تبدیل کردند و آسمانها را در هم پیچیدند و خدا ظاهر شد
بدانکه اهل کشف بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی
و یکانکی خدا را و این تصدیق و اقرار ایشان بطریق کشف و عیانست
ایدرویش این طایفه اند که از جمله حجابها کذشته اند و بلقای خدای
مشرف شده اند بعلم الیقین و بعین الیقین دیده اند و دانسته اند
که هستی خدا راست و بس ازین جهة این طایفه را اهل وحدت میکویند که غیر
خدا نمی بینند و نمیدانند همه خدای بینند و خدا دانند **فصل** بدانکه
درین مرتبه بر این سالك هیچ چیز غالب نیست نه سعی و نه کوشش و نه رضا

ونه تسلیم

و نه تسلیم از جهة آنکه این موحد میکوید که همه چیز در اصل خود
نیکست و هر چیز که هست میباید که باشد و اکر نبایستی
خود نبودی اما هر چیزی میباید که بجای خود و بقدر خود باشد
تا نیك بود که اکر بجای خود است و نه بقدر خود است ناخوش بد
میشود و سعی و کوشش بجای خود است و بقدر خود نیك است رضا و
تسلیم بجای خود و بقدر خود نیکست و کسب و کار بجای خود و بقدر
خود نیکست و کفت طبیب بجای خود و بقدر خود نیکست و هر چیزی
که هست بجای خود نیکست ایدرویش این موحد میکوید که
نیکی و بدی را و طاعت و معصیت را شناختن کاری عظیم است
هر کس نمیشناسد الا دانایان و کاملان ایدرویش جمله آدمیان
بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده اند که دروغ کفتن معصیتی کبیره است
و راست دیده اند و راست میکویند اما وقت باشد که کسی راستی کوید
و معصیتی عظیم کرده باشد و وقت باشد که کسی دروغ بکوید
و طاعتی عظیم کرده باشد پس معلوم شد که نیکی و بدی را شناختن
کاری مشکلست ایدرویش عمل به نیت نیك میشود و به نیت
بد میشود و نیت را شناختن کاری عظیم است **فصل** بدانکه اهل

وحدت دو طایفه‌اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای وجودی دیگر را
امکان ندارد که باشد و همین طایفه میگویند که اگر چنان بودی
که همیشه روز بودی و شب نبودی مردم روز را نشناختندی و هر چند
که دانایان گفتندی که این روز است مردم فهم نکردندی اکنون چون شب
هست مردم روز را میشناسند همچنین اگر غیر خدا وجود ندارد مردم
مردم نمیشناسند **بیت** جهان را بلندی و پستی توی ندانم چه‌ای
هر چه هستی توی و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان در دریا
جمع شدند و گفتند که چندین گاه است که ما حکایت آب می‌شنویم
و میگوییم که حیات ما با آب است و ما هرگز آب را ندیده‌ایم بعضی از آن ماهیان
گفتند که میشنویم که در فلان دریا ماهی هست دانا و آب را دیده است
و آب را میشناسد پیش آن ماهی رویم تا آب را بما بنماید و نشان آب را
بما بدهد بدانکه دانایان ایشان بودند روی براه سفر آوردند
مدتها در سفر بودند تا بآن دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند و خدمت آن
ماهی کردند و گفتند چندین گاه است که ما حکایت آب می‌شنویم و میگوییم
که حیات ما از آب است و ما هرگز آب را ندیده‌ایم اکنون بخدمت شما آمده‌ایم تا
آب را

آب را بما نماید آن ماهی در جواب ایشان گفت **رباعی** ای در طلب گره
کشا مرده‌ای با وصل بزاده در جدایی مرده‌ای ای در لب بحر تشنه در خواب شده
وی بر سر گنج از گدایی مرده‌ای آنگاه فرمود که فهم کردید گفتند نه آنگه
فرمود که شما غیر آب را بمن بنمایید تا من آب را بشما بنمایم گفتند فهم کردیم
و آب را دیدیم این بود سخن یک طایفه از اهل وحدت هر چند که میخواهیم
که سخن دراز نشود بی اختیار ما دراز شود **فصل** بدانکه این طایفه دیگر
از اهل وحدت میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود
اضافی وجود حقیقی وجود خداست و وجود خیالی وجود عالم و عالمیان است
آنگه پیش این طایفه میگویند که عالم و عالمیان جمله سراب و نمایش‌اند
و بحقیقت وجود ندارند اما بخاصیت آن وجود حقیقی که وجود خداست
تعالی و تقدس اینها موجود مینمایند و بحقیقت وجود ندارند **بیت**
غیر تو هر چه هست سراب و نمایش است کانجا نه اندکست و نه بسیار اندکی
ذات خدایتعالی هستیست نیستی نمای و عالم و عالمیان نیستند هستی نما
و از این طایفه سؤال میکنند که چگونه خیال و نمایش باشد عالم و عالمیان
که بعضی از ایشان خوش و بعضی ناخوش و بعضی در رنج و بعضی در راحت
و بعضی حاکم و بعضی محکومند و بعضی گویا و بعضی خوش با خاموش‌اند

و مانند این رنج و الم لذت و راحت چگونه نمایش باشند جواب میگویند
مگر تو در خواب نرفته و در خواب اینچنین چیزها ندیده که در خواب یکی را
میزنند و آنکس در رنج است و یکی را مینوازند و آنکس در راحت است
و در آسایشت و مانند اینها و ترا هیچ شکی نیست که جمله خیالات و نمایشات
اهل عالم را اینچنین میدان و خیال و نمایش را از سبب آن عالم گفتند که عدم‌اند نسبت
بر وجود خدای تعالی و وجود او وجود حقیقی است این بود سخن یک طایفه دیگر
از اهل توحید **باب هفتم** در بیان انسان بدان اعزک الله فی الدارین
که در اول این باب چند فصل خواهم نوشت که دانستن این سخنان از تمامت
از جهت آنکه دانستن خود و دانستن مبدا و معاد خود موقوفست بدانستن
این سخنها و شناختن خدای و شناختن ظاهر و باطن خدای و شناختن تجلی
خدای موقوفست بدانستن این سخنها **فصل** بدانکه دانایان اختلاف کرده‌اند
که امکان دارد که نیست هست شود و هست نیست گردد علما و فقها
بر آنند که ممکن است که نیست هست شود و هست نیست گردد از جهت آنکه
عالم نیست بود خدای تعالی هست گردانید و باز در آن وقت که خواهد عالم را
نیست گرداند و حکما و اهل وحدت بر آنند که ممکن نیست که هست نیست
شود و نیست هست گردد نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست

بود.

بود اما ممکن است که هست از مرتبه بمرتبه باز گردد و از جایی بجایی
دیگر گردد و از صورتی بصورتی دیگر رود و مفردات مرکبات شود و
مرکبات باز مفردات گردند و عوام الناس چون اینها ببینند میپندارند
که مگر نیست هست میشود و هست نیست میگردد **فصل** بدانکه انسان
عالم صغراند و هرچه بغیر اینهااند جمله یکبار در عالم کبراند و هرچه در عالم
کبراست نمودار آن در عالم صغرا هست تا هر که عالم صغرا بداند آن
چنانچه عالم صغراست عالم کبرا را آنچنانچه عالم کبراست بداند
و شناختن خود کاری عظیم است صراط مستقیم معرفت خداست و رسول
همیشه این دعا کردی که اهدنا الصراط المستقیم ایها درویش تا خود را
نشناختی امکان ندارد که خدا را توانی شناختن خود را بشناس که خدا را
شناختن راه بغایت کوتاهست اما بغایت مشکل هشتاد سال بایست
تا این راه را بپایان رسانیدم و در این هشتاد سال هر کجا بزرگی و دانایی
بود نشان میدادند میرفتم و مدتها در خدمت ایشان میبودم و مراد این همه
آن بود که خود را بشناسم امیر المؤمنین علیه السلام هر وقت که رسول صلی الله
علیه و آله را میدید در خلوت سؤال میکرد که یا رسول الله چکار کنم
و بچه مشغول باشم تا عمر خود را ضایع نکرده باشم رسول صلعم فرمود که خود را

بشناس تا عمر خود را ضایع نکرده باشی که چون خود را شناختی بخدا
رسیدگی و عروج تمام کردی تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
فصل بدانکه عالم کبرا جوهر اول دارد تا هر چه در عالم کبرا پیدا آمد
از آنجوهر اول پیدا آمد و عالم صغرا هم جوهر اول دارد تا هر چه در عالم صغرا
پیدا آمد از آنجوهر اول پیدا آمد جوهر اول عالم کبرا روح اضافیست
و جوهر اول عالم صغرا نطفه است و عالم کبرا چهار دریا دارد و عالم صغرا
هم چهار دریا دارد و اول چهار دریای عالم صغرا را بیان میکنم نطفه تا مادام
که در پشت مرد است دریای اول عالم صغراست چون در رحم زن آمد
هم دریای اولست اما در پشت پدر گنج پنهان بود و چون در رحم زن آمد
نامش جوهر اول عالم صغراست صفات ایشان اینجا ظاهر میکردد و دریای
اول که در پشت مرد بود تجلی کرد دریای دوم پیدا آمد و دریای دوم تجلی کرد
دریای سیم و دریای چهارم پیدا آمدند و آن ملک و ملکوت انسانند چهار
دریای عالم صغرا تمام شد چنین دانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم
اینجا روشن گفته شد که نطفه تا در پشت مرد است دریای اول عالم صغراست
و نطفه ظاهر دارد و باطن دارد و از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد
و آن عالم ملک است و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد و آن عالم
ملکوتست

ملکوتست نطفه ملک و ملکوت فرزند شد و چهار دریا تمام شدند
و این دریای اول که در پشت مرد بود گنج پنهان بود آشکارا شد و شناخته
گشت اینچنین که عالم صغرا را دانستی عالم کبرا را نیز همچنان میدان داود
پیغمبر علیه السلام مناجات کرد گفت الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا
فخلقت الخلق لاعرف و بروایتی دیگر آمده است فاحببت ان اعرف آن
گنج پنهان که فرمود که کنت کنزا مخفیا ذات خدای تعالی است که دریای
اولست دریای اول تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد دریای دوم روح اضافیست
و روح اضافی جوهر اول عالم کبیر است رسول صلی الله علیه و آله فرمود
که اول ما خلق الله تعالی العقل صفات خدا اینجا متمیز میشود و اسامی
اینجا ظاهر میشوند و دریای دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم ظاهر
گشتند و آن عالم ملک و ملکوتند چهار دریا تمام شدند یعنی روح اضافی
که دریای اول و جوهر اول عالم کبیر است ظاهر دارد و باطن دارد و از ظاهر
روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملک پیدا شد
و از باطن روح اضافی حیات افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت
پیدا آمد تا چهار دریا شدند و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را
آبا و امهات گویند و آبا و امهات را بهم در تجلی اند و از تجلی ایشان

موالید سه گانه پیدا آمدند و می‌آیند و در آخر همه انسان پیدا آمد
و می‌آید چون انسان بکمال رسید و دانا شد دریای اول که گنج نهان
بود و میخواست که شناخته شود شناخته شد و هر چند که میخواهم
که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز میشود **فصل** بدانکه از اول باب تا
باینجا که گفته سخنها مشکل است و بدشواری بفهم عزیزان رسد
فکری راست و خاطری تیز بین و صحبت دانا باید تا فایده دهد اگر عزیزان
این سخنها چنانکه مراد است دریابند معنی اینحدیث را دریابند که ان الله
تعالی خلق آدم علی صورته و معنی این حدیث را هم دریابند که من عرف نفسه
فقد عرف ربه و معنی این آیه را فهم کنند که ن والقلم و ما یسطرون
عبارت از دریای اول است و کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و قلم عبارت
از دریای دوم است که اول ما خلق الله تعالی القلم و ما یسطرون عبارت
از دریای سیم و چهارم است که مفردات ملک و ملکوتند و دایم در کتابتند
و از کتابت ایشان موالید سه گانه پیدا آمدند و می‌آیند و موالید سه گانه
کلماتند و کلمات را نهایت نیست و اگر چه نهایت ندارد مکرر نیستند
قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو
جئنا بمثله مددا اهل حکمت میگویند که چون بعقل رسید و عاقل شد

عروج

عروج تمام کرد دایره تمام شد از جهت آنکه اول عقل بود و آخر چون
بعقل رسید دایره تمام شد و اهل وحدت میگویند که آدمی چون بعقل
رسید عاقل شد و بعقل در کار باشد تا بذات خدای تعالی برسد دایره
تمام شود از جهت آنکه اول ذات خدا بود و بذات خدا چون رسید دایره
تمام شد منه بدا و الیه یعود و رسول صلی الله علیه و آله از اینجا فرمود
که من رانی فقد رای الحق از جهت آنکه بذات خدا رسیده بود و عروج تمام
کرده بود آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان **فصل** بدان اعزک الله تعالی
فی الدارین که نطفه چون در رحم مادر افتد مدتی نطفه است و مدتی
علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه عظام و عروق و
اعصاب پیدا می‌آید و در اول ماه چهارم که نوبت آفتابست آغاز جان
میشود و بتدریج حس و حرکت و ارادت پیدا می‌آید تا چهار ماه بگذرد
چون چهار ماه بگذرد جسم و روح فرزند پیدا آمد و خلقت اعضا و
جوارح تمام و خونی که در رحم مادر شده بود غذای فرزند میشود و از
راه ناف بتدریج بفرزند میرسد و جسم و روح فرزند بکمال میرسد
تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که نوبت مشتریست از رحم مادر باین عالم می‌آید
چنین دانم که فهم نکردی روشنتر از این بگویم **فصل** بدانکه نطفه چون

در رحم افتاد مدور میشود و از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنکه
بواسطهٔ حرکاتی که نطفه با خود دارد و بواسطهٔ حرارتی که در رحم
مادر است نطفه نضج مییابد و اجزای لطیف وی از اجزای کثیف وی
جدا میشود و چون نضج تمام شد اجزای غلیظ از تمامت نطفه روی
بمرکز نطفه مینهد و اجزای لطیفه از تمامت نطفه روی بمحیط نطفه
میآورد و بدین سبب نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه محیط ما تحت
خود میشود یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز مینهد و در میان نطفه
قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط میآورد و در سطح اعلای نطفه
مقر میسازد و آنچه در زیر سطح اعلاست و متصل بسطح اعلاست
و در لطیفی کمتر از سطح اعلاست و آنچه بالای مرکز است و متصل
بمرکز است تا بدین سبب نطفه چهار طبقه میشود و مرکز که در میان نطفه است
سوداست و سودا سرد و خشک است و طبیعت خاک دارد لاجرم بجای
خاک افتاد و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل بمرکز است و محیط
بر مرکز است آنرا بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد
لاجرم بجای آب افتاد و آن طبقه که بالای بلغم است و محیط بر بلغم است
آنرا خون میگویند و خون گرم و تر است و طبیعت هوا دارد لاجرم

بجای

بجای هوا افتاد و آن طبقه که بالای خون است آنرا صفرا میگویند و صفرا
گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد و یک جوهر
که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبایع گشت و این جمله در یکماه بود
فصل چون عناصر و طبایع تمام شدند آنگاه از عناصر و طبایع
چهارگانه موالید سه گانه پیدا آمدند اول معدن دوم نبات سیم حیوان
یعنی از عناصر و طبایع چهارگانه اقسام قسمت کردند و تمامت اعضای
اندرونی و بیرونی پیدا آورد و از اعضا در اینحال معادن شد هر عضوی را
مقدار معین از هر چهار میفرستند بعضی را از چهار برابر و بعضی را
متفاوت چنانکه حکمت اقتضا کند و همه را با یکدیگر بسته کرد تمامت
اعضای بیرونی و اندرونی پیدا آمدند و مجاری حیات و مجاری حس و حرکت
ارادی پیدا آمدند تا معادن تمام شدند و این جمله در یکماه دیگر است
فصل چون اعضا تمام شدند و معادن تمام گشتند آنگاه در هر عضوی
از این اعضای بیرونی و اندرونی قوتها پیدا آمدند قوة جاذبه و قوة ماسکه
و قوة هاضمه و قوة دافعه و قوة غاذیه و قوة نامیه و قوة مصوره
چون این اعضا و جوارح و قوتها پیدا آمدند آنگه فرزند طلب غذا آغاز
کرد و از راه ناف خونی که در رحم مادر جمع شده بود بخود کشید در معده

فرزند یکبار دیگر هضم و نضج یافت کیلوس گشت آنچه زبده و خلاصه
این کیلوس بود جگر از راه ماساریقا بخود کشید و چون در جگر در آمد
و یکبار دیگر هضم و نضج یافت کیموس گشت آنچه زبده و خلاصه این
کیموس بود که در جگر است روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی صفرا
و بعضی خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت آنچه صفرا بود زهره
آنرا بخود کشید و آنچه سودا بود سپرز آنرا بخود کشید و آنچه بلغم بود
روح نباتی آنرا بر جمله بدن قسمت کرد از برای چند حکمت و آنچه خون
بود روح نباتی آنرا بر جمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد قسام غذا
در بدن این روح نباتیست و موضع این روح نباتی جگر است و جگر در پهلوی
راستست چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد حقیقت
نبات اینست و اینجمله در یکماه دیگر باشد **فصل** اینجا چون نشو و نما
ظاهر شد و نبات تمام گشت و روح نباتی قوة گرفت و معده و جگر
قوی گشت و بر هضم غذا قادر شد آنگاه آنچه زبده و خلاصه این روح
نباتی بود که در جگر است دل آنرا جذب کرد و چون در دل در آمد
یکبار دیگر هضم و نضج یافت هم حیات شد و آنچه زبده و خلاصه
این حیات بود که در دلست روح حیوانی شد و آنچه باقی ماند روح حیوانی
آنرا

آنرا بجمله تن فرستاد تا حیات اعضا شد و قسام حیات در بدن
این روح حیوانیست و موضع این در دلست و دل در پهلوی چپست
باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود که در دلست دماغ آنرا
جذب کرد و چون در دماغ در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت
آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغست روح نفسانی شد و آنچه
باقی ماند روح نفسانی آنرا از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا
حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پدید آمدند و حقیقت حیوان اینست
و اینجمله در یکماه دیگر است عناصر و طبایع و معدن و نبات و حیوان
در چهار ماه تمام شدند هر یکی در ماهی و بعد از آن حیوان چیزی دیگر نیست
حیوان در آخر است **فصل** در بیان حواس که آن پنج بیرون و پنج اندرون
بدانکه روح نفسانی که در دماغست مدرک و محرکست و ادراک او
بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است
پنج قسمست و آنچه در باطن است هم پنج قسمست حواس ظاهر سمعست
و بصرست و شم و ذوق و لمس و حواس باطن حس مشترکست و خیال و وهم
و حفظ و متصرفه خیال خزینه دار حس مشترکست و حافظه خزینه دار
وهم است و حس مشترک و خیال هر دو مقدم دماغند و وهم و حافظه

هر دو مؤخر دماغند و متصرفه در وسط دماغست حس مشترک مدرک
محسوساتست یعنی حس مشترک شاهد را در می‌یابد و هم غایب را در می
یابد هر چه حواس اند فوقانی در می‌یابند آنجمله را حس مشترک در می‌یابد
و آنجمله در حس مشترک جمعند و حس مشترک را از آنجهت مشترک میگویند
یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و مذوقات و ملموسات جمله در حس
مشترک جمعند و ادراک اینجمله میتواند کرد و وهم معنی دوستی را
در دوستی و معنی دشمنی را در دشمنی در می‌یابد و متصرفه آنست که
در معلومات که مخزونند در خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل **فصل**
در بیان قوه محرکه هم بر دو قسمست باعثه و فاعله و باعثه آنست
که چون صورت مطلوب یا مهروب در خیال پیدا آید داعی و باعث قوه
فاعله گردد بتحریک و قوه فاعله آنست که تحریک اعضا است و حرکت
اعضا ازوست و این قوه فاعله مطیع و فرمان بردار قوه باعثه است
و قوه باعثه که داعی و باعث فاعله است بر تحریک یا از جهت دو غرضست
یا از جهت جذب منفعت است و حصول لذات و در این مرتبه او را قوه
شهوانی میگویند و یا از جهت دفع مضرت و غلبه در این مرتبه او را قوه
غضبی میگویند **فصل** بدانکه تا اینجا گفته شد آدمی با دیگر حیوانات

شریکیست

شریکیست یعنی در این سه روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی
از جهت آنکه جمله آدمیان و جمله حیوانات این سه روح دارند و
آدمی روح دیگر دارد که حیوان ندارد و آن روح انسانیست و روح انسانی را
روح اضافی میگویند از جهت آنکه خدای تعالی روح انسانی را بخود اضافت
کرد فاذا سویته و نفخت فیه من روحی و چندین نوبت گفته شد
که روح اضافی اسامی بسیار دارد جوهر اول و عقل اول و قلم اول و روح
اعظم و روح اضافی و روح محمد صلی الله علیه و آله و مانند این بسیار
گفته اند و ما در اینکتاب روح اضافی را خواهم گفت ای درویش آدمی
تا از مرتبه بهایم و از مرتبه سباع و از مرتبه شیاطین و از مرتبه ملایک
در نگذرد بمرتبه انسانی نرسد و چون بمرتبه انسان رسید تا استعداد
حاصل نکند باین روح اضافی زنده نشود و استعداد آنست که ازین
مراتب که گفته شد بگذرد و بمرتبه انسانی رسد آنکه از افعال ذمیمه و
اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و با اخلاق پسندیده
آراسته گردد تا آنکه مستعد قبول این روح شود و باین روح زنده شود
آنها که باین روح اضافی رسیده اند بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی
سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی رسیده اند

سالرا اعتباری نیست با ستعداد موقوفست هرگاه که استعداد
حاصل کرد باین زنده شد فاذا سویته و نفخت فیه من روحی شیخ
المشایخ شیخ محی الدین قدس الله سره العزیز در فصوص در فص
اول که فص آدمست میفرماید که تسویه عبارتست از استعداد ذات و
نفخ عبارتست از قبول روح است و باین زنده شدن موقوفست بشروط
شرط اول آنکه بمرتبه انسانی برسد دوم آنکه استعداد حاصل کند
هرگاه که اینها و کار کرد بعد از مسلمانی باین روح زنده شد تا سخن دراز
نشود و از مقصود باز نمانیم فصل ای درویش اگر میخواهی که بدانی که تو
در کدام مرتبه بشرح تقریر کردم بجایها دیگر اینجا هم تقریر کنیم بدانکه
اگر میخوری و میخسپی و شهوت میکنی و کاری دیگر نمیکنی و چیزی دیگر را نمی
طلبی از بهایمی و اگر با وجود آنکه میخوری و میخسپی و شهوت میکنی
و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر نمیجویی و غضب نیز میرانی و با مردم جنگ
میکنی و آزار میرسانی از سباعی و اگر با وجود آنکه میخوری و میخسپی و حیله
میاندیشی و با مردم بمکر و حیلت زندگانی میکنی و دروغ میگویی از
شیاطینی و اگر نمیخوری و نمیخسپی و شهوت نمیرانی و آزار نمیرسانی بلکه
راحت میرسانی و مکر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیگویی بلکه با هر کس راست

گفتار

گفتار و درست کردار و در طلب علم و معرفت میباشی تا خود را بشناسی
و خدا را بدانی از آدمیانی اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی
و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که از افعال
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شوی و باوصاف حمیده و اخلاق
پسندیده آراسته گردی چون از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده
پاک شدی طهارت ساختی و چون باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده
آراسته گشتی نماز گذاردی چون نماز گذاردی بروح اضافی زنده
شدی باقی گشتی و این بزرگوار از سر همین معنی فرموده است نجات آدمی
نیست الا در تخلقوا باخلاق الله و چون بروح اضافی زنده شدی
باقی گشتی و زنده جاوید شدی و از اینجا گفته اند که آدمی ابد الآباد
و انتها ندارد و رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که خلقتم الی
ابد و چون بروح اضافی زنده شدی اگر در کار باشی و عمر خود ضایع نکنی
زود باشد که بنور خاص برسی که یهدی الله لنوره من یشاء و چون
بنور خاص رسیدی عروج را تمام کردی و هر کس باین نور خاص نتواند رسید
الا بپاکبازی جانبازی مجردی رسول صلی الله علیه و آله میفرماید
که من باین نور خاص رسیدم و باین نور خاص زنده ام و این نور خاص

ذات خداست تعالی و تقدس و از اینجا فرموده که من رانی فقد رای الحق
و دیگر فرموده که هر که با من بیعت کرد با خدا بیعت کرد که باین نور رسیده
بود و عروج را تمام کرده بود و عروج انسانرا بشرح تقریر کرده ام از نطفه
آغاز کردم تا بنور خاص رسیدم نطفه که جوهر اول عالم صغراست
اسفل السافلین است و نور خاص که نور ذات خداست اعلی علیین است
باسفل السافلین مقام انسانست که نزول میکند قال الله تعالی
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین الا
الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون اینجا بشر اجر سه
حرفست الف و جیم و را الف عبارت از اعادتست و جیم عبارت از
جنتست و را عبارتست از رویت یعنی آنها که ایمان آورده اند
و عمل صالح میکنند ایشانرا اعادتست یعنی ایشانرا بازگشت بذات
خداست و شک نیست که چون عروج کنند و بذات خدا رسند
در بهشت باشند و در لقا خدا باشند که گفته شد که انسان آنست
که نزول کند و عروج کند اینجا بشر انسان که موجود است و هر چه
بان محتاجست و بغیر آن هیچ چیزی دیگر وجود ندارد اگر انسان
بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نبات و حیوان توانستی بودن

و بی اینها

و بی اینها زندگانی توانستی کردن هیچ یکی از اینها نبودندی اما
انسان بی اینها نتواند بودن و بی اینها زندگانی نتواند کردن
پس مقصود از همه آدمیست و بودن این چیزهای دیگر آدمیست
عظمت و بزرگواری آدمی ببین تو قیمت ورای هر دو جهانی
چه کنم قدر خود نمیدانی فصل از روح اضافی کلمه چند بنویسیم که تو
بقدر استعداد خود از روح اضافی چیزی بدانی بدانکه روح
اضافی یکی روحست و اگر چه یکی روحست این یک روح محیط عالم است
عالم ازوی پیدا آمد و روح اضافی جوهر عالم کبیر است پس عالم کبیر
ازو پیدا آمده باشد چنانکه عالم صغیر از نطفه پیدا آمده و روح اضافی
حیات عالم و عالم بانست و مدبر عالم و عالم بانست چنین دانم که
تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم بدانکه روح اضافی یکی روحست اما
این یک روح ظاهری دارد و باطنی دارد و ظاهر وی عالم اجسام شد
یعنی اجسام فلک و انجم و عناصر شد تا عالم ملک ظاهر شد
و باطن وی حیات عالم شد یعنی حیوة افلاک و انجم و عناصر شد
تا عالم ملکوت ظاهر گشت و باطن روح اضافی که حیات عالمست
مدبر عالمست و متصرف در عالمست و تدبیر عالم وی میکند

هرچه میخواهد بکند وکارکنان بسیار دارد وهر یکی را بکاری نصب
کرده است تا همیشه بآن کار خود مشغول اند افلاک وثابتات و
سیارات جمله کارکنان وی اند ومظاهر صفات وی اند وعناصر وطبایع
جمله کارکنان وی اند ومظاهر صفات وی اند ودر عناصر وطبایع
صفات خدای تعالی متمیز میشوند واسامی خدای اینجا ظاهر گشت
فصل یعنی تجلی روح اضافی آبا وامهات پیدا آمدند ومیآیند
بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم وعالمیانست ومحیط عالمست
هرکه اندروی خود را صافی میگرداند ودل خود را از نقوش اغیار پاک
میگرداند باطن روح اضافی در اندرون وی ظاهر میشود واندرون او
وی را روشن میگرداند وحیات وی میشود وباطن روح اضافی از
جای نمیآید وبجای نمیرود وروح اضافی دایم حاضر است ومحیط عالمست
چون تو آیینهٔ دل خود را صیقل زدی وپاک کردی باطن روح اضافی
پیدا شد واندرون ترا روشن گردانید پس باطن روح اضافی از
جای نیامد وبجای نرفت وباطن روح اضافی حاضر بود واما دل تو
زنگ گرفته بود چون زنگار از دل پاک کردی دل تو بنور اضافی منور
شد وبروح اضافی زنده شد ابدی گشت تا اکنون بروح نفسانی

وروح حیوانی زنده ودانا بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده ودانا
شدی وچیزها را چنانکه چیزهاست بدانستی ودیگر مبدا ومعاد
خود را دانستی وارواح انبیا واولیا با تو گویا شدند تا هرچه پیش
ازین رفته با تو حکایت کردند از آبا وامهات ونباتات وحیوانات
وآدمیان هر یکی باشتعال خود از باطن روح اضافی برخوردار کردند
فصل در بیان ترقی وعروج آدمیان بدانکه چون انسان تصدیق
بمقام ایمان رسید نام وی مؤمن شد چون با وجود تصدیق انبیا
طاعت بسیار کرده شب وروز را قسمت کردند وبیشتر بعبادت گذرانید
بمقام عبادت رسید نام وی عابد شد وچون با وجود عبادت روی
از دنیا گردانید ودوستی دنیا از دل بیرون کرد بمقام زهد رسید
نام وی زاهد شد وچون با وجود زهد خود را بشناخت وخدا را
بشناخت وبعد از شناخت خدا تمامت جواهر اشیا را کماهی دانست
ودید بمقام معرفت رسید ونام وی عارف شد وچون با وجود معرفت
او را حق تعالی بمحبت والهام خود مخصوص گردانید بمقام ولایت رسید
ونام وی ولی شد وچون با وجود محبت والهام او را حق تعالی بوحی و
معجزهٔ خود مخصوص گردانید وبه پیغام بخلق فرستاد تا خلق را بخدا

دعوت کند بمقام نبوت رسید نام وی نبی شد و چون با وجود وحی
و معجزه او را حق تعالی بکتاب خود مخصوص کردانید بمقام رسالت رسید و
نام او رسول شد و چون با وجود کتاب او را حق تعالی قدرت داد شریعت
اول را منسوخ کردانید و شریعتی دیگر نهاد و بمقام اولو العزم رسید
و نام وی اولو العزم شد و چون با وجود آنکه شریعت اول را منسوخ کرد
و شریعتی دیگر نهاد او را حق تعالی ختم نبوت کرد بمقام خاتم رسید و نام وی
شد این بود ترقی سالکان مؤمن یکمرتبه ترقی کرد و خاتم نه مرتبه ترقی
کرد چون اول و آخر را دانستی باقی را همچنین میدان فصل بدانکه در بیان
معاد ایشان و نیز چون ترقی سالکان دانستی اکنون بدانکه علما میکویند
که ترقی سالکان همین نه مرتبه و این نه مرتبه اهل علم و تقوی اند و هر کدام
که آخرتر است علم و تقوی او بیشتر است چنانکه علم و تقوی هیچکس بعلم
و تقوی خاتم نرسد و هر کدام مرتبه که آخرتر است مقام روح وی بعد از
مفارقت قالب بآن خواهد بازکشت مقام روح مؤمن آن ساعت
در آسمان اولست و مقام روح خاتم آن ساعت در عرش است باقی را
همچنین میدان یعنی روح مؤمن بعد از مفارقت قالب بآسمان اول باز
کردد و روح عابد بآسمان دوم و روح زاهد بآسمان سیم و روح عارف

بآسمان

بآسمان چهارم و روح ولی بآسمان پنجم و روح نبی بآسمان ششم و روح
رسول بآسمان هفتم و روح اولو العزم بآسمان هشتم و روح خاتم
بعرش باز کردد و بنزدیک علما این هر نه مرتبه عطایی اند و هر یکی مقامی
معلوم است از مقام معلوم خود نتوان کذشت یعنی عارف بسعی و
کوشش بمقام ولی نتواند رسید و ولی بسعی و کوشش بمقام نبی نتواند
رسید و باقی همچنین میدان و بعد از مفارقت قالب روح را هم مقامی معلوم است
از مقام معلوم خود در نتواند کذشت چنانکه کفته شد و حکما نیز میکویند
که ترقی سالکان همین نه مرتبه بیش نیست اما نه مرتبه را باین نامها میخوانند
و میکویند که این هر نه مرتبه اهل علم و طهارت اند و هر کدام مرتبه که آخر
تر است علم و طهارت وی بیشتر است و مقامی که روح بعد از مفارقت قالب
بآن خواهد بازکشت عالیتر و شریفتر است یعنی حکما میکویند که باز
کشت ارواح آدمیان بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود با هر کدام
عقل که مناسبت حاصل کرده باشد آن عقل روح وی را بجذب خود کشد و معنی
شناخت این است عقول و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند
و هر کدام عقل که بالاتر است علم و طهارت وی بیشتر است و هر که
مناسبت با عقل فلک قمر بیشتر حاصل کرد بازکشت وی بعقل فلک قمر باشد

وهر که مناسبتی با عقل فلک الافلاک بیشتر حاصل کرد بازگشت وی
بعقل فلک الافلاک باشد باقی را همچنین میدان تا از مرکبات فانی
خلاص شوند و بر مرکبات باقی سوار شوند و ابد الآبد بر این مرکبات باقی
بمانند و هر که مناسبتی با این نفوس و عقول عالم علوی حاصل نکرده باشد
روح در زیر فلک قمر بماند و در زیر فلک قمر دوزخست و حکما میگویند
که این هر نه مرتبه کسی اند هیچکس را مرتبه معلوم نیست مقام هر کس بجزای
علم و طهارت ویست هر که در این قالب علم و طهارت بیشتر حاصل کرد
مرتبه وی بالاتر میشود و بازگشت روح وی بعقل بالاتر میگردد و اهل
وحدت میگویند ترقی سالکان را حدی و نهایتی نیست از جهت آنکه
اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر داشته باشد و در این هزار سال بتحصیل
و تکرار و با مجاهده و اذکار مشغول بود هر روز چیزی داند که روز پیشین
ندانسته باشد و نیافته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدا را حدی
و نهایتی نیست و ندارد و رسول صلی الله علیه و آله از این نظر فرموده که
من استوی یوماه فهو مغبون ابدا و بعضی علما و حکما تقریر کرده اند
که معاد روح انسانی که بعد از مفارقت قالب بکجا خواهد بازگشت
و اهل وحدت میگویند که روح انسانی از جای نمی آید تا باز بجای رود

روح

روح انسانی روح اضافی نیست و روح اضافی یکی و بیش نیست و دایم حاضر
است و محیط عالمست و اگر صد هزار بیایند و بمرتبه برسند و استعداد
حاصل کنند روح اضافی حیات همه شود و روح همه کس گردد و اگر صد هزار
بمیرند روح اضافی بحال خود است و یکذره از روح اضافی بحال خود است
کم نشود و زیادت نگردد چنانکه آفتاب اگر صد هزار کس خانه بسازند
آفتاب خانه جمله را روشن کند و شمع خانه همه گردد و اگر صد هزار خانه
خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود و زیادت نگردد و آفتاب پادشاه
عالم ملکست و مظهر صفات ذات خداست تعالی و تقدس تا سخن دراز نشود
و از مقصود باز نمانیم آمدیم و بیش آدمی چون بروح اضافی زنده شد و
دل آدمی بروح اضافی منور گشت بعقل رسید و عاقل شد و رسول صلعم
میفرماید که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل آدمی تا بآن
روح اضافی زنده نشود بعقل نرسد و عاقل نشود و چون بعقل رسید
و عاقل شد اکنون وقت آنست که بعلم رسد و عالم شود تا بعقل
نرسد بعلم نتواند رسید از جهت آنکه عقل جوهر است و علم صفت اوست
چون بعقل رسید و عاقل شد بعلم رسید و عالم شد اکنون وقت
آنست که بنور خاص رسد و چون بنور خاص رسید برکنج رسید

وچون بر سر کنج رسید بکمال خود رسید و عروج تمام کرد ای درویش
اکر سر بر سر کنج نکند خود را نکاه دارد که نادان باز از روی بر خیزند
هر روز بکنجی فرو رود که کنج دیکر مقابل کنج امروز نباشد بلکه قطره
از بحر باشد و بیشتر از آن باشد و اکر سر بر سر کنج کنند و نتوانند که
نکاه دارند الا دانای کم کوی کم زنی بی التفاتی بخود مشغولی فراغت دوستی
که آزادی و فراغت را بالا همه چیز بیند هر چند که اندرون وی کوید
که این بکو نکوید کوید پیش تو زبان بسیار داری بزبان دیکر بکوی **فصل**
بدانکه طایفه از اهل وحدت عروج آدمی را بطریق دیکر میکویند و
تقریر میکنند که خاك و آب و هوا و آتش و نبات و حیوانات و افلاك و
انجم یعنی جمله موجودات از نور مملو اند و عالم از نور مملو است و آن
عزیز از سر این معنی فرمود **بیت** مرد باید که بوی تا نه برد ورنه عالم
پر از نسیم صباست **بیت** دو دیده بدست آر که هر ذره خاك جامی است
جهان نمای چون در نکری ای درویش حقیقت این سخن آنست که تمام
موجودات مرکب اند از دو چیز اند از نور و ظلمت دریای نور است و دریای
ظلمت یعنی دریای ملکست و دریای ملکوت و اینده و دنیا در هم
آمیخته اند همچنین که شیر در روغن و اینده در دنیا ملك و ملكوت افلاك
والنجم

والنجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات پیش این طایفه چیزی نداند
و از هیچ چیز آکاه نیستند و اختیاری ندارند اما پیش افلاك و انجم
خاصیتها بسیار دارند و در این عالم اثرها دارند و هر یکی کاری میکنند
و در این عالم هیچ چیز بیکار نیست اما کویند که دانش و اختیار ندارند
از جهت آنکه با ظلمتست نور را از ظلمت جدا می باید کرد تا صفات
نور ظاهر شود که علم اولین و آخرین در اینها یا نور است و این نور را
از ظلمت اندرون حیوانات و اندرون آدمیان جدا میتوانند کرد از جهت آنکه
اندرون حیوانات و آدمیان کارکنانند و همیشه در کارند و کار ایشان
اینست که این نور را از ظلمت جدا میکنند اول غذا را در دهن نهادند
دهان کار خود را تمام میکند و بمعده میدهد و در معده دوسیر موضع
کار میکند و معده کار خود را تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه غذا است
بجکر میدهد و جکر کار خود را تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است
بدل میدهد و چون بدل میرسد همه حیات میشود و دل کار خود را تمام
میکند و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ میدهد و چون بدماغ رسید
دماغ کار خود را تمام کرد عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا شد
و صفات نور ظاهر کشت و حیوان و آدمی بینا و شنوا شدند

واین اکسیر نیست و حیوانات و آدمیان در این اکسیر نیند و انسان کامل این
اکسیر را بنهایت رسانید و اکسیر این اکسیر است که انسان کامل میکند
و هر چیز نیکو تر جانان آن چیز را تمام میرسانند و نبات و خلاصه مطعومات
و مشروبات را تمام میکنند یعنی نور را از ظلمت چنان جدا میکنند که نور
خدا را میشناسد و این شناختن نور خدا جز در دل انسان کامل نیست
اینکه روشنی این نور را بکلی از ظلمت جدا نتوان کردن که نور بی ظلمت
نتواند بود و ظلمت بی نور هم نتواند بود از برای آنکه ظلمت از جهة وقایة
نور است و نور از جهة وقایة ظلمت هر دو در یکدیگرند و با یکدیگر می
توانند بودن اما نور را بر ظلمت غالب میباید کردانید تا صفات نور
ظاهر شود اینکه روشنی نور با ظلمت اول همچنانست که روغن در شیر
لاجرم صفت نور ظاهر نیست میباید که نور با ظلمت چنان شود
که مصباح در مشکات و این مصباح روح نفسانیست که در دماغ است
و این روح نفسانی را جمله آدمیان و جمله حیوانات دارند اما در انجمله
ضعیف و مکدر است میباید که آدمیان این روح را قوی و صافی
کردانند تا روغن روح انسانی شود و قوة و صفای این مصباح بترک
و عزلت است و در عزلت کم خوردن و کم خفتن است تا بمرتبه انسانی

برسد

برسد چون بمرتبه انسانی رسید از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده
تمام پاک شد و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته
کردد تا روح نفسانی وی که در دماغ است شایسته آن شود که روغن
روح انسانی کردد یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار این روح
نفسانیست که در دماغ است اینه و بشر قالب آدمی بمثابت مشکاتست
و روح نباتی که در جکر است بمثابت زجاجست و روح حیوانی که در
دلست بمثابت فتیله است و روح نفسانی که در دماغ است بمثابت روغن
است و روح انسانی بمثابت نار است مصباح تمام شد و غرض همه آنست
که این مصباح تمام کنند تا بکمال خود برسند چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است بمثابت روغن است
میخواست که اندرون آدمی را روشن کرداند تا چیزها را چنانکه چیزهاست
بداند و ببیند اکرچه نار بوی نه پیوسته بود چون روح انسانی
که روح اضافی میکویند بروح نفسانی پیوست نور علی نور شد انکه
میفرماید که یهدی الله لنوره من یشاء لنور نور خاص است و نور خاص
نور ذات خدا است تعالی و تقدس و اکر کسی را این دولت دست دهد
که بنور ذات خدا رسد بکمال انسانی رسید و دایره تمام کرد منه بدا والیه یعود

حق تعالی در خبر داود نبی علیه السلام فرموده که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان
اعرف اینجا ساخته شد و کمال خود را بدید و صفات و اسما و افعال
و حکمتهای خود را مشاهده کرد ذات خدا دریای اولست و روح اضافی
دریای دوم است چهار دریاست و در این باب که می آید این چهار دریا را
بشرح تقریر کنم باب هشتم در بیان این چهار دریا که گفته شد بدانکه
دریای اول ذات خداست تعالی و تقدس و دریای دوم روح اضافی است که
جوهر عالم کبیر است و دریای سیم و دریای چهارم عالم ملک و ملکوت اند
موجودات پیش ازین نیست و این باب از اول تا آخر سخن اهل وحدت است
اگرچه بظاهر شرع و بظاهر قرآن راست نیست اما المامور معذور
فرموده اند که بنویس نوشتم و یاران خود را تخویف کردم که شما را وقت
آن نیست که این باب را مطالعه کنید مکنید تا وقت برسد قبول کردند
بدان اعزک الله فی الدارین که علما و حکما و اهل وحدت و اهل تصوف را
اتفاق است که این چهار دریاست اما علما میگویند که دریای اول ذات
خداست تعالی و تقدس این سه دریای دیگر را بیافرید یعنی از نیست هست
گردانید و باز در آنوقت که خواهد این هست را نیست گرداند اما اهل وحدت
میگویند امکان ندارد که نیست هست شود و هست نیست گردد بل

همیشه

همیشه نیست و هست همیشه و اهل تصوف و اهل وحدت را میگویند
که عالم پس چون ظاهر شد اهل وحدت جواب میگویند که دریای اول
که ذات خداست گنج نهان بود خواست که آشکارا شود و شناخته گردد
تجلی کرد از باطن بظاهر آمد و دریای دوم ظاهر شد و دریای دوم تجلی
کرد از باطن بظاهر آمد دریای سیم و دریای چهارم ظاهر شدند و اینجمله
در یک طرفة العین بود بلکه کمتر و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو
اقرب و مفردات عالم ملک و ملکوت را بهم در تجلی اند و از تجلی ایشان
مرکبات پیدا آمدند و می آیند اینست تمام موجودات و اینهمه از تجلی دریای
اولست پس دریای اول که گنج پنهان بود باطن خدا بود و از باطن تجلی
کرد بظاهر آمد اینهمه ظاهر شد پس در وجود نیست الا باطن خدای
و ظاهر خدا و بغیر وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد
که باشد و آنعزیز از سر همین نظر فرموده است که هرچه نیست خود
نیست و هرچه هست هستی خداست تعالی و تقدس سخن کشاده تر ازین
و روشن تر ازین نتوان گفتن ازین آنسخن است که عبدالله عباس فرموده
که اگر معنی این آیت که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن
یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر چنانکه هست بگویم

مرا بکفر نسبت کنند من میکویم که اهل وحدت چنین میکویند و اهل
تصوف چنین میکویند تو هر کدام که میخواهی قبول کن ایدرویش
سخن این بیچاره قبول کن و خود را بشناس تا خدا را بشناسی و این سخنان
که کفته شد جمله بر تو روشن کردد و بیقین بدانی که حق بطرز کیست
چنین دانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بکویم فصل بدانکه عوام اهل
وحدت میکویند که راستست که این چهار دریاست اما این چهار دریا همیشه
اینچنین بوده اند که این ساعتند و همیشه اینچنین خواهد بود یعنی میکویند
که این چهار دریا اول و آخر ندارد و بعضی بر بعضی مقدم نباشد نه تقدیم
ذهنی و نه تقدیم خارجی و زمانی هیچ یک از یکدیکر پیدا نیامدند از جهة
آنکه وجود یکی بیش نیست و چون وجود یکی باشد بعضی ازین وجود
مقدم و بعضی موخر نباشد جمله برابر باشند و اکر کسی کوید که اینچهار
دریا بعضی مقدم و بعضی موخرند خللها پیدا آید یعنی اول ناقص بوده
باشد انکاه کامل شده باشد یا اول کامل بوده باشد انکاه ناقص
شده بود و هیچ ازینها نشاید که باشد از جهة آنکه این وجود همیشه
بکمال بود و همیشه بکمال باشد و نقصان را باین وجود راه نیست و اکر
چهار دریا را برابر میکوییم هیچ ازین خللها نمیباشد اینست سخن عوام اهل وحدت

فصل

فصل بدانکه خواص اهل وحدت میکویند که راستست که چهار دریا
اول و آخر ندارند اما دریای اول مقدم است بر دریای دوم و دریای دوم
مقدم است بر دریای سیم و دریای چهارم تقدیم ذهنی نه تقدیم خارجی
و زمانی چنانکه تقدیم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب و چنانکه تقدیم
وجود علت بر وجود معلول دریای دوم از دریای اول ظاهر شد و
دریای سیم و چهارم از دریای دوم ظاهر و پیدا آمدند و اینجمله کمتر از
یکطرفة العین بود اکر تقدیم خارجی و زمانی کویند خللها پیدا آید
اما در تقدیم ذهنی خلل نباشد خلل نباشد ایدرویش دریای دوم که روح
اضافیست چون جوهر اول عالم کبیر است همان دریای اولست اما دریای
اول کنج پنهان بود دریای دوم همان کنج پنهانست اینجا آشکار شد
ملک و ملکوت ظاهر شدند و بحقیقت شناخته کشتند و از باطن به
ظاهر آمدند و دریای سیم و چهارم که ملک و ملکوتند همان دریای دوم اند
اما دریای دوم از باطن بظاهر آمد و دریای دوم ظاهر دریای اولست و دریای
سیم و چهارم هم ظاهر دریای اولند چون یک وجود است این ظهور و بطون
از دریای اولست یکناست فی ظهوره و بطونه هر چند ظاهر تر میکردد
شناخته تر میشود این بود سخن خاص اهل وحدت در این چهار دریا فصل

علما و اهل تصوف میگویند که تقدم زمانی و خارج اند چنانکه تقدّم
آدم علیه السلام بر مصطفی صلی الله علیه و آله و علما و اهل تصوف میگویند
که ازلست و ازل آزالست و لم یزل و لا یزال است بدایت عالم لازم است
میگویند سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود طیران او بازل
متصل نگردد و در این نظر ماضی و مستقبل برخیزد ستر و لیس عند ربکم
صباح و لا مساء از نقاب عزت بیرون آید یا معشر الجن و الانس ان استطعتم
ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا
بسلطان جمال نماید و بدایت ظهور جوهر اول که روح اضافیست ازل
آزال میگویند و بودن دریای اول که ذات خداست که کان الله و لا شیء
معه لم یزل و لا یزال میگویند این بود سخن علما و اهل تصوف در بیان
چهار دریا سخن علما و اهل تصوف ظاهر است و بفهم عزیزان نزدیکست
سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است پس سخن حکما و خواص اهل وحدت
دشوار است و بفهم عزیزان دشوار رسد اگر در صحبت دانا دست دهد
آسان باشد سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم فصل بدانکه خواص اهل
وحدت میگویند که دریای اول که ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی
و بحریست بی پایان و بی کران و دریای دوم روح اضافیست و جوهر اول است که عالم

هم

هم نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران محیط عالم است
هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که روح اضافی بذات با آن نیست
و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست حیات عالم و عالمیان است و متصرف
در عالم اوست و تدبیر عالم وی میکند و ایجاد و اعدام و احیا و اموات
و اعزاز و اذلال و اتیان ملک و نزع ملک کار اوست و صفات خدا
اینجا متمیز میشود و اسما خدای اینجا ظاهر میشود ابیات پیشتر گفته شد
که دریای اول که ذات خداست تجلی کرد دریای دوم ظاهر شد و دریای
دوم تجلی کرد دریای سیم و دریای چهارم ظاهر شدند و ملک و ملکوت
و در ملک و ملکوت اول افلاک و انجم و عناصر و طبایع پیدا آمدند
این افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات میگویند و از این آبا
و امهات موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند رباعی هر آن نقشی که در
صحرا نهادیم ❊ تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم ❊ سر موئی ز زلف خود
نمودیم ❊ جهان را در بسی غوغا نهادیم ❊ ابیات پیشتر در وقت ما و
پیش از این چهار دریا را چنانکه این چهار دریاست کم کسی دریافت
و بعد از ما نمیدانیم که چون باشد ظاهر آنست که بعد از ما بهتر از ما
دریابند از جهت آنکه هر چند که بر میآید استعداد مردم زیادت میشود

در وقت ما و پیش از ما هر کس بقدر استعداد و دانش خود از این جهان دریا
خبر داده اند چنانکه گفته شد و اهل تصوف میگویند که دریای
اول که ذات خداست نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست
بی پایان و بیکران فوق و تحت یمین و یسار پیش و پس ندارد اول
و آخر ندارد یعنی هیچ جهة ندارد و اهل وحدت میگویند مر اهل تصوف را
که ما در ذات خدای همین میگوییم که شما میگویید بحث ما و شما در این
نیست بحث ما و شما در آنست که میگوییم که ذات خدای فرمود کنت
کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف خواست که آن گنج پنهان آشکار شود
تا شناخته گردد و خواست که جمال خود را به بیند و صفات و اسامی و
افعال و حکمت خود را مشاهده کند و جمال را در مرآت توان دید مرآت
از خود ساخت و چیزی که مرآت بآن محتاجست همه را ساز داد
و مرآت دو نوع باشد یکی آنکه عکس جمال خود را در آن به بیند
و دیگر آنکه عین خود را در آن به بیند که المؤمن مرآت المؤمن والله
المؤمن چون مرآت که عین خود را در آنجا به بیند ساز داد و آن
مرآت آدمست **بیت** فرستادیم آدم را به بیرون * جمال خویش بر صحرا
نهادیم * جمال ما به بین کز رمز [?] پنهان * اگر چشمت بود پیدا نهادیم

وکر

وگر چشمت نباشد آنچنان دان * که شیشه پیش نابینا نهادیم
ایة و بیت [?] الجمله که گفته شد در دریای اول موجود بودند و دریای
اول را از آن سبب گنج پنهان میگویند و هیچ چیز از تو پیدا نیامد
و نیاید این همه مرآتست که پیدا آمد و هرچه مرآتست بآن محتاج آن
دریای اول میخواست که این مرآت از قوة بفعل آید و از باطن بظاهر
آید تا جمال خود را به بیند **ایة و بیت** [?] کمان مبر که بغیر وجود خدای وجودی
دیگر است وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و
بغیر وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و اگر چه در این
وجود کثرت مینماید و اگر چه این وجود اسامی بسیار دارد اما چون بتحقیق
نظر کنی یکی وجود است و یکی مسما **بیت** مشو احول مسما جز یکی نیست
و گر چه این همه اسما نهادیم * هر نقشی که بر تخته هستی پیدا است
آن صورت آنکس است کان نقش آراست * دریا کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند در حقیقت دریاست * سخن دراز شد و از مقصود باز
ماندیم و غرض ما بیان مرآت بود و گفته شد که مرآت آدم است و دیگر گفته
شد که هر چه مرآت بآن محتاجست ساز داد و دیگر گفته شد که آدمی
اگر چه این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات و حیوانات

توانستی بودن هیچ یک از اینها نبودندی اما آدمی بی اینها نمی‌توانند [بودن]
وبی اینها زندگانی نتوانند کردن ای درویش اگر خواهی که عظمت و بزرگواری
آدمی بدانی این یک علامتست که چون آن علامت در تو پدید آید
معلوم شد که آدمی را چنانکه آدمیست دانستی و آن علامت آنست که من [بعد]
هر چیزی که طلب کنی باید که در خود طلب کنی و از خود بیرون طلب [نکنی]
اگر ذات خدای و صفات خدای می‌طلبی در خود طلب کن و اگر عقل اول و روح
اضافی می‌طلبی در خود طلب کن و اگر بهشت و دوزخ می‌طلبی در خود [طلب کن]
و اگر قیامت و حساب و صراط می‌طلبی در خود طلب کن و اگر آب حیات می‌طلبی
در خود طلب کن تا از ظلمات به آب حیوة برسی ای درویش چند دراز کشیم
این همه میگویم و یقین میدانم که تو نمیدانی اگرچه میگویم **رباعی** در جستن
جام جم جهان پیمودم ÷ روزی ننشستم و شبی نغنودم ÷ ز استاد چو وصف
جام جم بشنیدم ÷ خود جام جم و جهان نما من بودم ÷ ای درویش بعبارت
دیگر بگویم که چیزی فهم کنی بدانکه آدمی میوهٔ درخت موجوداتست
و یقین میدانم که ترا معلوم است که زبده و خلاصهٔ درخت میوه باشد
و پیدا کردن درخت از برای میوه باشد پروردن درخت از برای میوه باشد
درخت چون بمیوه رسید بکمال خود رسید و چون میوه بر درخت پیدا [آید]

عاقل

عاقل داند که تخم آن درخت آن میوه بوده است و عاقل بداند که در تخم
درخت این جمله مراتب درخت بالقوه موجود بودند و از قوه بفعل
آمدند و درخت سه مرتبه دارد مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس
تخم درخت ذات درختست و درخت چون بکمال رسد درخت وجه
درختست و کمال درخت آن باشد که هر چیز که در تخم درخت بالقوه
موجود بود آن جمله بالفعل بر درخت موجود شود و مجموع هر سه [مرتبه]
نفس درختست صفات درخت در مرتبهٔ ذاتست و اسامی درخت
در مرتبهٔ وجهست و افعال درخت در مرتبهٔ نفس است از جهت آنکه
صفت صلاحیتست و اسم علامتست و فعل خاصیت ای درویش
تو از این سخن ذات خدای و وجه خدای و افعال خدای و اسامی خدای معلوم [کنی]
این آیه را فهم کنی فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم
ای درویش با این یک آیه میبایست که جمله خلق عالم بمحمد صلی الله علیه [وآله]
ایمان آوردندی از آن ایمان نیاوردند که معنی این آیه را ندانستند
پیدا باشد که در عالم چند کس معنی این آیه را دریافته باشند
خاتمهٔ کتاب بدانکه روندگان راه خدا [مدت]ها در مدرسه در جد
علما تحصیل و تکرار کردند و از مدرسه بخانقاه آمدند و در خدمت

مشایخ مدتها ریاضات و مجاهدات کشیدند و در معرفت خدای و در
معرفت آخرت بیش کتابها ساختند و مرید بسیار گرفتند و بتربیت مریدان
مشغول بودند آنگاه بعد از این همه بیقین دانستند که هیچ نمیدانند
و بنادانی خود از سر تحقیق اقرار کردند و این کتابها را نوشتند
ایشان هیچ خدا را آنچنانکه خداست نمیتوان دانست که العجز عن درک
الادراک ادراک و دانش هر که بجای رسید که تا دانست که چیزها را
چنانکه چیزهاست بتحقیق نمیتوان دانست آنکس داناست رباعی
کس را بحقیقت ازل راه نشد * وز سر فلک هیچکس آگاه نشد * زین راز
هفتند هر یکی چیزی گفت * معلوم نگشت و نیز کوتاه نشد * چون این
سخن بشنیدند سؤال کردند که چون چیزها چنانکه چیزهاست نمی
توان دانست پس کار آدمی چه باشد و آدمی بچه مشغول شود و کمال آدمی
و خلاص آدمی در چه باشد جواب بدانکه دانایان گفتند که مصلحت
آدمی آنست که دعوی تحقیق از سر بنهد و پای از حد تقلید بیرون
ننهد و از سر تحقیق بعجز و نادانی خود اقرار کند و بیقین بداند
که خدا را آنچنانکه خداست نمیتوان دانست و شناخت چون این چیزها را
دانست آنگاه شریعت را عزیز دارد و عزیز داشت شریعت آن باشد

که امتثال

که امتثال اوامر و اجتناب نواهی کند و متقی و پرهیزکار باشد
و هیچ نکته از شریعت فرو نگذارد و راست گفتار و راست کردار بود
و چون شریعت را عزیز داشت بعد از آن بداند که کمال آدمی در آنست
که بمرتبه انسانی برسد و از افعال ذمیمه و اخلاق ناپسندیده
تمام آراسته گردد چون اینها کرده باشد آنگاه بیقین بداند که خلاص
آدمی و جمعیت آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حلال و صحبت نیکانست
و گرفتاری آدمی و تفرقه آدمی در دنیا و آخرت در لقمه حرام
و صحبت بدانست و در بند آن باشد که از وی آزاری
بکسی نرسد و بعد از آنکه میتواند راحتی رساند اینست
کار آدمی و اینست کمال آدمی و در اینست خلاص آدمی
و نجات آدمی سخن کوتاه شد الله اکبر
تمام شد کتاب مقصد اقصی بحسب الفرمایش معارف انتساب جناب
سرکار عالیجاه آقا میرزا محمد صادق بحمد الله تعالی و حسن توفیقه
و صلی الله علی سیدنا محمد خیر خلقه و آله الطیبین
الطاهرین و سلم تسلیما فی هفدهم شهر محرم الحرام
سنه ۱۲۹۴

۸۷ صفحه